



Copyright © King Saud University

۱۵۷۷

پروستوف
وزارتخانه

دکتر فخر
حسینی
المعروفی

اوب فارسی
تفتیش

۱۹۵۱
م. ن. ن.

کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران
 قفسه خطوط

ف ۱۷۵۷
 ۱۴۱۳-۱۴

مکتبه جامعه الترویج	مخطوطات
اسم کتاب	توسعه و اصلاح
اسم مؤلف	علاء الدین علی بن ابراهیم
تاریخ تصنیف	۱۴۳۹ م
عدد ابواب	۱۸۸ ق
ملاحظات	ادبیاتی (مجموعه) ۸۹۵ ق

در ماه ربیع الثانی در ده ماه ربیع الثانی در ماه ربیع الثانی
 در ماه ربیع الثانی در ماه ربیع الثانی در ماه ربیع الثانی
 در ماه ربیع الثانی در ماه ربیع الثانی در ماه ربیع الثانی
 در ماه ربیع الثانی در ماه ربیع الثانی در ماه ربیع الثانی

در ماه ربیع الثانی در ماه ربیع الثانی در ماه ربیع الثانی
 در ماه ربیع الثانی در ماه ربیع الثانی در ماه ربیع الثانی
 در ماه ربیع الثانی در ماه ربیع الثانی در ماه ربیع الثانی
 در ماه ربیع الثانی در ماه ربیع الثانی در ماه ربیع الثانی

خطی از کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران
 خطی از کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران
 خطی از کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران
 خطی از کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

ماه سنبله بود
۱۲۷۱
۱۱۵

سختی زلف عشق برین افشاو
زلف زلفین کویید زین افشاو

کجا صد عرف سنی بستان
صلح خطی از قاضی برین افشاو

خطا بود از ادب بی خبر چه اگر نبود کما نر و هم در وقت
جای است مخلص با سکه بر فلان افشاو چو درنگ نگاه تو دلستان افشاو

مصدران چونند و در زلف افشاو
دقت و لطف است بشکلی که کس افشاو

آه جانم که آن کس که در افشاو
صفتی که گریز و دلاز است خارق

صفتی که گریز و دلاز است خارق

صاحبی آمد افندی
چهار سو جای بیست
عجب چه مانند یک سبب فندک

ولیکین صاحبین کذاب کذب میباشد
عجایب چه مانند یک سبب فندک در دم مسکری

ولیکین صاحبین کذاب کذاب میباشد
کامرده خامه بر کما نر

نکرده خامه بر کما نر
کو کواه است ارومان و صفت
نکرده خامه بر کما نر
بیتدین بیتدین به قید

چو در دلهای کنده شیرازه جان
چو جمله شد در بغل گیرد دو عالم

بنام آنکه یکنامش کریمت
بهار لطفش از زینت نیست

وجود عالم ایچا در موم
ز صبح التفاتش زینت

از دلهای کرده که وصلت در فصل
که باشد ریشه را بنویز اصل

نظایر باک زین را از مستور
که تشنگی در این بادیه پر زور

بسم الله الرحمن الرحیم

الطی چون سپهر بکشا
که آرام رخ معنی خجسته
عروج و معراج سار
زبان یوسف مصری کن
کلیم طراز و هم در کمال
نویس چون سحر کزین
در عشق سخن کشا بروم
ز چاه فاهم آبدار
بیم را در خم حشر مگذار
بهار حمت افشان برین عالم

دم طوطی کین برین
لب الفاظ را شویم بشکر
تحقیق هم چون توین شایسته
ز لحنای امیدم جوان
ید بیضا برار از جنت
ای کجاست اسما آرای تو
که بر کسی شنید هر کجا
که بود پای در دشت
ز ناخ داده جانش
مبارک ساز نور و حاتم

بسم الله

بیا توجید

دمی که خورشید موعود است
ز کرد و ظل هر نه آتش
بسی و از دل دور در آید
نه در خاطر قائم در استن
نه ممدک همواره در صورت
مکان در شهر ناپیدا
قضا را در کمان قدر
قدم هر یک با و حدیث
ز هر خط ساده لوح درین
بخشش هر قدر نیا حص
ملا در حشر قطعی خلا کم
هنوز در انوار کاف خسته
راهی رسمی که ز رفت
منزله بود در ریای عیب است
نه این محمود خاکی نه آتش
تذرو بهر چه مجور از برید
نه قدرش را هم بر آتش
همولا نیز در حکم مشیت
زمان در عالم نایمان
نشان از سینه خیر نشانه
صدوت بود ناخن
معطل در آن کجا پیش
امور جزو کل نامشخص
کهن در ریای حدت
بخوشه محبط اصنع
نه روزی سال هفت

هموار بر حارطان کسوت
 نکر دیده بناه شهر مکه
 ندیم ما سوا کار کجا بود
 همین بر تخت ملکای خدا
 بداختن پیش غیر قائم
 بشهر علم خود در سیر
 تقصیر خویش کجا عیب
 مغلی با کلاه کبریا را
 چرا عا کندم شهر ایما
 ز نور بسیار ایوان
 کشدند از جلوه نور
 که ما زینت سامان بود
 که با شمیم از اغیار
 رخت بر سر افکنده بود
 بزنگ مرده اما زنده
 ز فانی مقدم تا که انجا
 بدین بر تو که تا زنده
 چو کعبه زبیا که روز
 خدیو را در این نور کجا
 کز در بر تو جلوه بسیار
 بگفت حیرت آواز آمد
 رسول با شمی شاه سواد
 محمد قبل صاحب قول
 در پهنت پای نور محمد

مناسبت از اشارت
 در آرزو خوی مصرع
 مصفا در این غرض سبب
 بشهر علمت از شرط سبب
 بداب ممکن اما در آناه
 بطرز بنده اما صاحب طوطا
 استون نا خواند در هر غم
 قلم نکرده در خطش دو عالم
 علی آرا که خالق ما ستاد
 بود در مکتب کردی آزاد
 از آن تالیله آفاق
 که فایز باشد از تعلیمت
 در این غم بر این پایه او
 اگر در از نظیر سبب است
 بهای ملتش تا که بر دوار
 در عالم که نهد ظلمت بر دوار
 از آن زبیر یک است
 ابد در این دیکر سبب است
 اگر بنجو بر خوار جهان
 حوفا تا بر کم شکلی است
 اگر مانده در سر دنیا است
 رخوان عالم بالا شکسته
 در مدح عورتی شده شده است
 دلیل ششم شوق العزم است
 زهر سینه در لوطا هر
 جلالت اول بر طرد است

مناسبت مصرع

بنده
 سبب
 از
 دربار
 در
 کشته

بخت بفرق و بخت
 ز غمت بر تو سر مری
 دم عدت در جوی آب
 دمی از سجده تو ان
 رعشفت و عدل را بر بخت
 بجان و دینی شمع شفت
 فیضی از بحر فزونی شتی
 بگماشتد رشتی در آغوش
 بقدر داده در خون شاد
 در نغمی بر تقوی کشوی
 هر آهوی نگاه نبردن
 کل ایجاد را فرم تو کردی
 جفا شد بهر ایجاد تو خود

دم دینت

دم دینت نمیشد کرمیجا
 و کز طوفت نمید آوردی
 رحمت سوخت بر کجی فرام
 که از خاک خراسان بماند
 بگرد و رفت آنند مایه
 چشم حنده ز رخ بر فاک اند
 ز ترکان در آفتاب
 بنا هم ده بزیر درون
 مرا تا ذوق و مهلت در
 دم رسد آن کسی
 جو رسد مکتب زبان
 که در رسد او بصافت
 سزا بر نعمت گفتند در
 هم میگردند بهاران دنیا
 کل رحمت نمی بخشید بویه
 بزور فتنه از جا دارم
 دوم حواله سوی لب
 و هم تعلیم کردش آنی را
 نشسته چون کسین بر کرسی
 که فرود نشسته در مقام
 ز شرف نفس ما خضع البنین
 دماغ تشنه ام در تشنه
 که بخون داغ شد در
 به غصوم و طحون آنگاه
 کینت فایده دینت جهان
 با عجزم موافق کربن

زین تو جهان توئی یا	که ماه شهرت در آسمان یافت
مرا هم بی تو دادی بخشی	بخوشد ز بیم لایق مری
بیا سفر روی شاه لولا	خادم را بده جامی خوا
که فکرم را دهد محبوب با	سخن را بپایه مهر آفتاب

رسیدن تخریب ان اندیش بپایه معراج حضرت

صلی الله علیه و سلم

شبی در شام خاتم صبح	سجده توحیدی در صبح
شبی در صبح از نور صبح	بزرگ فرود آمد خدیوار
صبح در آن عقده را	تو خاکی در آن حرم شاه
کلان افشان بود این روح	دل میدار از این بلغمی مهسا
سینه حصار از یزدان	زاجم تکه باش در کربان
ز شمشیر تر در چشم شاه	در جنت نفس خود در باغی
لطف با او در سر جو	صانع چشم در آن کوه

فلک

فلک آیین استقبالی	نه تو بر سر ره کج نشسته
عطار در دفتر جهان گشاید	دو عالم را بر این عشق داده
نیاز ز بهره سیر نکند تا	دو بالانغمش خالی خیزد
شاید او ان کرد و در خور	چو گل در چار باغ بخت خیزد
چو استرخ بر ام کسش	ز بیم تنگ او دلها مسویش
ز نورش جان حین بعد	کنارش شمع در میان
ز صبح بختی کجوان نشسته	چو در مجمع در با بیان
نوازش در شمع کاخ ادا	بسا آرا بگوهر باقی
نم صبح آن محیط بنفشه	ز جوشش نفسش در طالع
در آن شب سوره نور جلا	محمد خاتم است بر این
نشسته عبادتخانه فرم	چو در خلوت را عجز
سر تا بر قدم در سجده کرد	قدمش رکوعش تا بگردن
چو تا سر در دل غوطه خورد	بهر مهر حلقه ذکر سرده

در ناکه مجرم درگاه و
 این که هر یک نامی است
 زبانش هر چه می نماند
 زده و شرف و در تقصیر
 به سوزان ز سر سینه
 بر از عاشق مشوق مجرم
 بزرگ قدر کسانا مونس
 بر آن کس که در کمان
 بر آمدگان به خند و راند
 بهشت سینه اش کوه کمان
 خست آینه زنگ خزان
 هر که درون ساد جلوه
 مبارک است بر لوح خرد
 که نخواهد که نیک خواهی

حوکل صحن ز ناله اش شد
 نشا طشند فرو شو قزانه
 بشوقی چون کجای تیره سوز
 بر آمد چون ز غلوه در بر در
 پر زادی ز شوخی فتنه
 صراحی را بگردن نهشته
 سرش بر سر سنجاق قائم
 که آن بر عرش خود اندر رسید
 که آتش کوهش آفریده
 بزود شمسوار عالم خاک
 رکابش بود اول ناخدا
 بر آن ساد صد آن گلشن
 بهشت آبی چون جلوه داد

حو شاخ گل سر لیلیا ل
 جنبشش چون در کوشیده
 ز جاجرتش شمع صراحی
 بر آبی چون فلک فرود
 برون آینه کرد و ل
 زبانش موج می در شسته
 وز آن خم کمانهای خسته
 درین هم دور سیکر در پدید
 درش آهوشنارم و حبت
 نموده هم جو برق شعله
 حواسی که نشسته آمد بده
 نهاد بر در اندیشه روشن
 اسرار کنده اش را نوداد

حوکل صحن

بهر آن طاعت که با لایحه
 در آن عهد برسم نه سبک
 و زانجا در هر عالم باشند
 که صد عالم تعلق در آنند
 بود که در دیدان تاج کبر
 بسوی آن سما حوشا بخت
 زمین آسمان خویش
 که ازین بر سرین نور
 بر تو فلک در شادای حیر
 که فالو هم چراغی دید
 بر آتش او مانع عجب
 ز سیر باد پایش آسمانها
 جوختن خورشید در میانها
 ز سیر تو که ایضا در کبر
 چنان شد که بر جانک
 بهر جا بخت یک خلق ترس
 حوسا غر ز کینسی لب
 در آن چشم فلک را خون
 میماند هر از فاضل عام
 تا ز کین کینها که هر کام
 قوتش هر در دستین
 خرس بر یک کل صد فرس
 بهر سر بر سر سرد
 بهر ذره کلمه قادی داد

همان دیدند

همان دیدند از آن حسن حال
 که شکان بلا در شاه عادل
 نسو در فرغ افلاک نوره
 بجای کشتن طلسمها در و کوه
 بکجا کعبه کشت بود طاق
 ندید آن نیک محله ما سب
 کشید از جلای خون بادنا
 جو کشتن محله ما سب
 کشت از آسمان ز کف
 نه شد در هم تا بهفت
 چنان کشت از زین شفا
 حوسا نکاه از کین صفا
 حوزین برده جسمی کدر زد
 ز صفا روح خود را صفا
 مجرد تا خفا کینت
 خلا را بر حدی که ملا نیت
 از و بر حوز دید این کینت
 پرید از روی بال کینت
 ز بهر آن کینت کینت
 کینت از هر استر فیل
 بشاخ سدره هم برود
 که بر شاخ دیگر بودین بود
 بر زلف پانها و آنکاه کوش
 زهی با یک نصاعش را
 سو از خون لاتی بود آنجا
 فرود آمد خوش رفتن لا

مکان دیدار صد مکارم
 ز آینه صفت کمال
 زهر سوزشید آن خیر عالم
 نو اولت می خیر مقدم
 نو از آن زین کانه مشرب
 نسیم هر که از غنچه لب
 بخوان آنجا دست داد
 گلش را با شکر بوی دادند
 خوش آنغاش که معشوق
 کند در بزم خام خوشن
 سر آینه کس سرور کاف
 زیاده از تیره بزم رفت
 امیر عالم ایجا در دید
 بدان شاخصه صفت بود
 کوشش هر کوشش تو رو
 که اگر دین اغار کمال
 همی استنش را وعده کام
 که صاحب شود خود
 نخواهد بود کوشش خود
 بکند رفت جای که گشت
 که حوش درم بر نظر گشت
 هنوزش از غم در بوی
 همی روزانه کان ه اند
 هنوزش حیرت بر سرش
 که آن سایه اند از سرش

تعب

تعجب وقوع آن ستم
 چه شد که راه کوشش در نظر
 خود مومن علم این را ننگه
 خدا میداند آنرا که گفته
 بلکه آنکه از مکرگان شود باز
 بر دبا غنچه بار بار در سبک باز
 جیبش را هم میتوان
 یک جیبش مقصد بار بار
 مسلمان مسیح از صدق گفت
 که باشد صدق و خرد گفت
 بکش ناظم زبان کن را
 که کم طرفی تو این را داده بود
 عبارت نگاه چون جنت
 سخن کو تا کن معنی بگفت
 بیامرت نو در برده
 نو سخنان باطن را سخن
 که کوشش از آنکه است
 دها فی میشود لبر ز گفته

کتاب ذوالفقار منقبت

علی صلح نبوت بودم
 پیمبر خاتم او نقش خاتم
 دم از آنی ندیم پیغمبار
 در نقش اسم اعظم نامدار
 یکی دان محمد مفضی را
 که کفر آند دو دانستند خدا را

بود و علم غلام حلقه بر کوشش
 خردار و خرقه برین چهار دروش

بجز شد که در سکت شمام
 علامت ادعای چهار بارم
 بدل صدق ابوبکر برین حکم
 عمر بر خرم در آن مانند مرهم
 بود شمام چو نور دیده من
 علی سر و کار زان سینه من

ز داند بر لبان در دم رگ کند
شش و شش و شش اول قدم
کسی ارضی رنج نصیب خدا
برون فدی بریان قیامت
قوی است چهار کاره کاردار
کسی لب لعلی تر کند از
کسی بود لعل جان
که اسیر خیر خیر است
شبح که خیر منفعت
غیر از تفسیرین یاد
الگوئی که لطف خدا بود
بدین شیاست که آینه باید
برادران بنعم فرزند

برادر این علم

که در ضلک این قطره کرده
وجه او در چشم عدم
که در اولی درین تفسیر
کسی را نشانه حق نیست
حسب ما یسیرم دو انقیاد
مقام مهر او در صورت
در شاه لعل در درشت
که راه بنده فرزند است
که نشانه خورشید بر جانی
که پادشاهش بنعمه کرد
که در هر کار فتح در تفسیر
که در حق صورت قدر غایب
که در این تفسیر باقی داد

بخدمش

بخدمش رویار در جمل
بنی حمید از ملک خاک کند
چو داد از مرگ خیر مال
که شهید از لعل شمع ماند
تواند عصیان از سی تافت
ولای علی است که شایسته
در مایه کوشش درین
صود از ابرش صفت
تکامل حشی در یاد حمت
عماد را خلافت میکند
دو دم بنی دین با حق
الراشخ فتح از ابرار
بیمه کوه کوه کوه

خدا حاضر لازم است
محمد و جانی تر از ملک خاک کند
چه میسر می ز نظر خانه
ترا که شاه نخل از خویش ماند
که زور از نجات نی یافت
که کشتی نان آن باشد محمد
صدا دری او بر دریا
سک شیر خدا شود تا تو
که در خاطر است صید
شود را با انعام لایم
بنی قرآن علی الیمبر
بسخیر دو عالم در دست
مقصود از شیرین از لعل

که بطلب حکم مرد با
 کرم در جاع طاعت
 خلق حق اعتقاد این باشد
 اینم بیک نام در دست
 سخن که سرگرم در فکراف
 دلم را دیده با دیده
 که در دل سوز مرا جلوه
 ز راه حق رسد حق جو نزل
 زهی علم تو در سیر عالم
 بجلی خنده طاصیح طهورت
 خال را پرد ما در نظر
 درت را علاج تا خاک
 اگر باشد از کفر مدارا

تا خواهم از من سخن دیگر تو
 ز حضرت در کمال شکسته
 بدین عالم هم سر زین باشد
 زضا در دوا و دستم در دست
 و که بند زینان در فکراف
 چنان ز نعم رغبت این دو منزل
 چراغ دیدل نور نظانت
 بود در منظر این دل
 زیاد از جوهر کل سپهر
 بدینصاف در یابی نور
 جمال زینت از خسار
 پروردگر که در صدق
 کالت شپه شده است خدا

مرحمت

فصیلت

فصیلت ثقات بوده است
 بهشت رو ضرات طولی افضل
 سفر سازیم کاران عصیان
 زمین با پیش کرد در دست
 نکستی چه شمشیر که دیده
 بر آن هر که رخ مالید باشد
 کند در حشمت کرد در منور
 غلامم در در بیان علمت
 خوان که طوفان در کجاست
 زیارت نام است که در جان
 زینت صفت جانت چشم
 میگردم ز غم ظلمت الود
 سلطانیک و حدت کرد

سواد علم در کوه خموشی است
 بجلی کل حکیم اند بلبل
 بخاکش را نیاز از جوهر کان
 از سار اشخو در دست
 غلیخ دیده بود در پیش
 اگر بد با امر زیده باشد
 غلیخ از روغن با دم خنجر
 خیالش تا دلم را در دست
 نم بر زلف برین می لوت
 کنم جز در هم از دوی عصیان
 شنید مرات یقینم
 ایتم که با این مشرق منور
 بشباز یک قرآن شپه است

شمس

بعد از کتاب فضل و بها
 باشد که افتخار زین شهر گمان
 یا و حسن کرس مرد
 ز دست دیده کان مرد
 بتمشاد حسن ای سایه هما
 که خور از خون خفه در کوبلا
 بجوادان کلان در دست
 که خوش شد کل داع مصیبت
 بیاتر جامع قرآن اسرار
 ز علم ظاهر باطن خبر دار
 بدر بای که جعفر نام دارد
 موسی که بزمش تا آن نور
 سلطان خراسان قبله دل
 که کعبه ز ابرو را تحمل
 بتقوی تقی صحیح کرامت
 که تا بید ز نیم صبح است
 بتحقق تقی در مکنون
 که آرد مغز دین بگوش
 بلکه عسکر را قلم دین است
 عیار قدرش تقی است
 بمهر خضر کاکر امان است
 بمغنی عاصم غایب بصورت

سوره

بفردوسی

بفردوسی که اشک است
 بر صورتیکه یا مشرق است
 بختی کاتب کوثر است
 که بر خاک سر کوفتند
 بخمیری که در میخانه کام
 ز خون نفس سر کوشند
 به مدد که از در مان ساله
 بکلمه فرود از کاش ساله
 بیکرانی که داد محض صحت
 و غمش را بود بوی عین
 بیقوتی که چون روی تو بیند
 بخون دیدن رویشند
 که ناظم را برابر از جاه است
 عزیز کن بمصر و روضه
 اما نقد جان تا حد آرد
 بخوش تا بخدمت حاسار
 ره از آن که صد سال نوم
 ز روی عالم فایز نکوم
 حوا کاهنی دل ندوم با نرا
 ز غم کنج دعا نقل ما نرا
 بسم کعبه تا از چار حجاب
 بود در رخ نوبت سجده
 جنابش روی زمین باد
 جملت را هم در استین باد
 بیاسانی می شین از نو
 بدو که خوشترم خواهر سر

که هر موم رک نور است ز وصف ساقی کوثر بگوثر
 در غم او صفا عشق خوشید
 دماغ تو خورشید در دره
 قوی سخن می نغم خون را
 لب شکر جو زلف نیک است
 ز شیرین کاریم فایده چون
 زبان بلبل از خامه رود
 دلم جنبه ساهم منصف شود
 کرم یعقوب کج بد که زینجا
 دهد موسی عصا کین خایه
 که این کل میسازد تا بوم
 بی میگردم بر سر که باش
 یکی روشن در پیش مستانه
 شش را هم ز دور دیگر در دره
 کربا حال عقل فرون
 تمام لعل نوش از نیک است
 زلیلی ساغیم چه شحال
 پر پروانه ام از نامه دیده
 لیم لیلی محنون می فرود
 که یوسف خیر باد معرفت
 مسحا که دل زانده
 که این سخن بخاطر تا بگویم
 که ای دریا بشهره باش
 که وقت در مغرم حکانه

من از کیفیت

من از کیفیت ما جواها
 بد ل کفتم که ای طنت
 که عشا تم چندین صبر کنانند
 جوا هم داد کمال استار
 حو کبری ساغرا اندر دست
 حوش و دل عشاق است
 حواس فک زبان و دل
 نظام خود تا کل ما شادرو
 بوشش داده من در اول
 سلوکش مغرافت بر زود
 زبانش رشته مار خیر توام
 به از ملک و خجوت که در
 نیاز با زخوبان جو بیارش
 چنان غافل که حیران از ما
 قبولم راه منعی در محبت
 بر نشان عشق حکم ز نظر اند
 ترا خوانند از استار کفنا
 بوصف عشق عالم را کنی به
 بهار نفس آفاق غم است
 شدم از آن با حیران کفتم
 بود عضای عالم را در کپ
 در میگویم فلک ما بر سر
 بد شد رشته برین کوب
 که اسر سنده شمشیر همدم
 چنان خاک نشینید که بخت
 شکار ما بی شمشیر کارش

و بد فرمان خود فرمان نبرد
 اما الحق کو خود خود در است
 کجا شو چون مستان گنجند
 کبی که جام کستاجی بود
 ز اول از گلچین لطف حق
 ز نازنی بیاران عینت
 بس که بسیار استون افروز
 فلک و در داده بسیار
 ریح و در مغر تا پوست
 که با با است از مهرت دم
 حواش نکید بر مظهر آمد
 بهر کس ز شراب مختلف
 ز ناز آید بر کسی کندوش
 شود که شمع خود را کرد
 تا شا که تا شامی تا شام
 تمام را نمک دیده ساند
 کند بر کف حسن ازین صفت
 جفا آفرینش شد منور
 که شمع می بخوان از کمال
 که در آن کرد ز افروز
 که دم دادند مغر آن
 بدین کاد در ملت او
 و اگر کفر مکتوبید که منعم
 ازینش نور از آل خاک آمد
 بقدر قابلیت سید کام
 خود در خون خوش شام

بغش

بغش آلوده شو پاک باغش
 در یغ غماش من کردوش
 کرت باشد مصفا عشق
 بعفت که قومی باشد اول
 دی عشق که طم سورا شد
 بغش کرد ما غایت ز نازوش
 شود شیطان کما بیوش
 کسی بود از لاف تا بداری
 که از کمر پست کردی
 با بیان بنان صد کفر کوی
 ریشی اینچین بهت پرست
 ازین ناخوشی بود اگر جواد
 اگر در یاد تو بود که شستن
 در نام کسی که باغش
 در سبب محمود از محمود
 تو ای سنگ شکست
 شود جزو ضعیف مظهر کل
 تجلی را سر افروز باشد
 کنی حسن حقیق را فراموش
 دو اند به طرف به خستار
 کند در بای دینت را
 که از شوق سرین سیم کرد
 حرف نوحان در فرشتوی
 ازین سنان کوزر شکست
 که از طاعت غفلت کردی
 بکت خرد کنش چون شیشه کرد

۱۲

مکن انکار همه ستان طین
 که زرد نفی معجز خون کاهین
 باین آتش عشق مجاری
 صفا و باشر این کاه
 بدان خود را خود با عشق
 که از فو مده میناید عشقی
 مزار و بوی سبیل خوشه
 نتوشد کس از کس کاسه

تمثیل سبیل حکایت

خروجت بر زور تو مند
 بصحرافت با خمر کوزه
 نه فسار بر لب زور کارش
 نه زردم از ایام خارش
 بحس صوفی و اشیا
 رفیقان از غم آرا و میا
 بشوخیای اول دست
 باین دندان با غم منور
 خرمی کز کفتی بر باد
 لکدر آسمان مینور
 کنی باشی سر سنجید خود را
 کنی چون آرد با میدید خود را
 بگردش کرد با خوش سبیل
 که صدق آن کس کفیل
 ترا روزیکه در تو کوفت
 بیخ را جلوه دار فرمود

پادار اینست

پادار اینست خج کال دوران
 ز پشم و کس ساختن
 توفی امروز در برین سر
 دلیر بکوه اناناد بخرد
 خرمسکین بآن بخت
 بخود بالید چون کافور
 ز راه خرم شد بکار بقا
 بجز زلف در میان کس
 پلنگی مالک از جا جرسش
 ز دشن کاه کاه کس
 چنان هم در پیش آفتاب
 که روشل میگفت
 سراسر ای کله با طبع سحر
 کند با شخس کاران می
 جو سبیل از خود پدید
 کند بازی خوش خال صحر
 اثره کال تقلیدی بنا
 اگر باشد حوت یا میدی
 اگر می آمد از منبر کای
 کامی مدها شد مد عشق
 کل این شوه هر از آبرین
 دماغ مرد در این شایست
 از آن که شد اول اندون
 مشوغا فلک در دست حق
 کل نور کس که مار چید
 ز خار خشک این کله چید

مضطرب

ازین کف رود مشرق و حیات
 از آن کجوش صد دریا عبادت
 نهیب بودی ان جن شد
 بهار خلد را رونق شکن شد
 خدا با نام طم عاشق بوسا
 که چون گل مهر ساند حاکم
 ز بلخ عشق کی کن گرفت
 که در سینه با شرم تا قیامت
 پارسائی می در جامم
 بهر مودت و مال شایم
 که از دم بوس عشق بر آید
 مجازم در حقیقت کشاید

سبایش خاقان سخن

سخن شایه و لایا بارک
 زبانه نامع بند کسب
 ز قرآن بر شکر تاج
 ز معجز مرد شروع بلبل
 که از علم سازد چه اول
 کند و رشدر احون
 جوح ازین به ادر آن بند
 سه شمشیر رفته آن بند
 حکمت چون دولت عالم
 طلسم صد نه نه بند کشاید
 نش در ملکش ز لطمه روا
 روش در کاشش از لطف

دانش بر

حکمتش

حکمتش نیکهای عقل ارا
 لوایش خاتم فیروزه سکر
 برین شکر که افرادش کم است
 عجزت آنکه تا سلطان نکاد
 خدیو ماضی حال است
 ترقی خانه زاد دولت است
 جهان را که در در حرم است
 بهر دور از جهان نیکبختی
 بر آنکیز که در ملک معاش
 درین دور از لطمه لاف است
 اشرار که بر ملک سخن است
 کون فرمان و ایان ادا
 بتاثره رقیب مقام بر عویش
 ز پیش از امانی عشرت است
 هر دویش لشکر خطا کرد لشکر
 سواد می در عالم کم کرد
 همان زیاد و جان ازین بر
 سر بر آرای اقبال است
 بزرگی بخش انسان صبر است
 رند نفسش موزون فطرت است
 بدایت افسر تحقیق سخن است
 همانند ابرش صاحب حق است
 در اشابت این خبر شرفی است
 مسلم بر تو شد بر رخ نشین
 ز لطمه ترز یکین عدل ادا
 که سماع کرد و دیر چون

حوزد کلام مدام در دل خاطر
 زنده شکر که از کجایم بر
 تو اتم کردی معجز کلامی
 چرا که در سخن مشرقی است
 در زنده هر که را کس نیست
 خدکشتن را بر پیغمبر نیست
 کلام دیگران که در جوی است
 سخن منجواهی در ایوانی
 که در کعبه در اندر پیغمبر
 که در اول سینه از آن است
 سینه از زبان من قابل
 که در فوق تو با خدا است
 بود در زنده ز کوه بر
 حوزد کلام مدام در دل خاطر
 شود در کوه بر معنی شناور
 سخن ما بهر که باشد جوی
 کتابت را ظهور آفتاب است
 ز زنگ حلقه فلک دور است
 ولی دامن شمس است
 زمینی باشد او آسمانی
 خم انصاف شکر خردی کن
 شد آن شاه معنی او علی عهد
 که کلام سواد از لوج بان است
 نکویم تا نوزد بر لعل
 در از هر زبانه که خدایت
 که میجوید از زلف کوه تر

دیم کز زلف

دیم کز زلف صد دلو زلف
 کیم روشن از صد شمع کفتار
 خوش سوزم اگر بود زلف
 کیم خوف اندیشان
 حوزد کلام مدام در دل خاطر
 در باک استین خشم دین
 مرا با جویان کینه است
 نیم نادیده این جز فافر
 زلف کیم کشتن در کانیست
 سواران ز کشته زین
 غلام شاه با خرم کیم است
 کسی که گوید از کوه خدایت
 چو ایش کس است عابد
 ندانم تا کجای خود است
 بنورم که شود حاجت ما طهار
 عرق بزم اگر کوه شام
 نیم دریا که از باد می زده
 حوزد کلام مدام در دل خاطر
 علی خیم دارا حوزد کلام مدام در دل خاطر
 نفس جانی زغم کانیست
 که خواست سخن جویان
 مرصع حوزد کلام مدام در دل خاطر
 بصید فرصت افکنند مین
 که با هم شکر کار از خندان
 که این خوف خام تر حوزد کلام مدام در دل خاطر
 تر و خشک آنجا لایق بودم

بران چشم که حرفت بخت
 ز با لایحه می مانند باریز
 ز بعد بسیار احمد
 نباشد اصنافی بر چاه
 دلیل دیگر این روشنی نور
 ه نقص آنرا که باد می کاردا
 ضمیرت اگر خفین از نیت
 نزار لطف حق تقدیم تا خیر
 و ز ایشان بر بزرگتره سرا
 بمنزل رو نماید چاه
 که آخر سید محسن بدان شود
 هدایت یار و دانش مانده کانت

تمثیل

شبی پروانه با شمع خندان
 بجزون ذره که این عالم
 کجاست آن غوغا کرده
 که جوهر خویش تا آسمان
 جوش داد کای دیده کام
 شمع هر سوختن حاضر روز
 ز کرمها آتش آید
 که ای در کوه رسد ز عالم
 ه شد آتش خودی حلال بود
 بود او که هر کج ز لطف
 ننگ و زده آتش دل
 ترا شبال پنجه عطر روز

کرم میبود

کرم میبود بر سطل خورد
 درین کفر صفت آما و مظلوم
 ولی کوزه خورشیدین
 پیاساتی می مستوحش
 که دانی کبر از تو نشاد
 نوایی اول آخر براد

این بندی دار السلطنه خیال با وضیعه

پیرا و دینا مثل
 فریفت نمندان بنده است
 تصرف کن قشور خود چون
 نه در شرم دل خود چون
 زهفت اقلیم نشسته بر
 عروس تازه طرح خنجر
 سبزه چشیش بر لوله کین
 که روزش مال و زینت
 هر آنچه مردن نشاد
 که آنکس دل از حق فراموش
 پیر بر خاک برود فرزند
 ز امواج هوا شود رفت
 بدامادش مال مردمان
 نشستن با آن بر جوان

بهار خاک بر این کوشن
 فزاید نایتش فرق او
 از آن کوه غش صیفا
 زهی هم درین شهر درو
 حوشم مغمور مصفا
 بکشتن صفا چشم نظار
 ختن جرد صحرای صنی
 حصار خلقه جرد قنار
 کند با آن بنا بند سکندر
 محیط از حد آید باریک
 کند کار حور زین راه
 عمارت قیفت طاق
 بود در آن شایسته صابر
 خزان رنگ بخونی نمود
 بقا جامی شراحت او
 که پوشش غرور درین
 بنامی فضل باشد آنگاه
 در دهر خرمخواهی همیا
 می و غش و ماغ آرای
 بمن در دین کسب شکی
 بگو کندش غرور زمرگان
 ز شرم خاک زین خاک
 بگرد ز این راه رود
 شو هم تا بکیر و دل ماه
 فلکند سایه شهر آفاق
 که اقبال سکندر بیا

نسیم

نسیم با کف زایش
 گلشن را در کربانها
 شد ز حریفک سر نیام
 جوان رنگ ز غلام است
 ز غم زاده بهتر ز غلام
 نداید از شاه از غم کشت
 لطافت بر کجا که دیدن
 بلای می که کم کف در اعضا
 رشت مردش سینه صفا
 جوان خاک سار جلد در
 حواری کل کند کل صفا
 ارضه کنج استعداد
 بی از غار فانش انصاف
 جوان آمد بر در غم
 خشن در غم سنانها
 در خاک آرزو بر نشود
 ز خوبی شرف و اولاد دنیا
 نظیر این سخن عیب هم
 که از در شکوه شتاب بر
 ز جوش از زمین گلستان
 شو آمارش از ریزید
 که درت را بدل غم ریا
 حو خاک از برود بر کوه
 که در از رنگ غم نایب
 کلیدش را از نیام نیاید
 طفر بخش حو با مردان

قدیمی شیخ اسلام طریقت
 ششمه معموده عشق الهی
 جو خاطر و صفی در گاه
 بی طایه و سداستی
 چمنهایش ز باران لعل
 که در آن افکنند کرم
 ز نور سرین کراوه دار
 نوای بلبلانش ز تکلف
 که خواستوشی قول مطربان
 از آن شیشه طراز روشن
 بدین اقبال تا که سر فروز
 زین بی انصافیکل کیش
 بتو نفیس که از قدرت
 لکن مست خجسته حقیقت
 الهی نامه این نشور شای
 عشق بر این دروس شوی
 زده خیز از هوا ز ملک
 چنان پروردگار
 لحن خوشتر زنده صد
 بهوار شیکه در گاه دار
 چنان خنده مجلسی آرا توف
 نفس خور مار بر سوراخ
 که یکیک انوای کهن
 سلیمی دار بر سینه تار
 که صد لیل نیاست در کیش
 لکن دعوی به استیلاست

چنان

چنان ز کس آرد این پایه
 لکن خلد برین آرد بهتر
 بهوش رخساری در سینهها
 گل خوش حویلی در حقیقت
 کوی زلفی که خیار غلطه
 حوققه حسن شیرین
 رحمت طاقش بر کوه دار
 هر دو یو از این معشوقی
 ز بارانش که معراج
 سوسه های بی ما خورد
 غاشقا تا کند در سینه
 اگر دریا چه است گفت ملکوت
 فلک تا آن طلسم و سحر
 کزان خلد برین یکسیر گاه
 دو عالم کس نیست روح برو
 که توانی تو را خود را
 چنان از خاک ملکوتی
 خیابان رخ طراز غلطه
 در عیش زمین افلاک
 نگار جلال بر دیدگان
 شکر بیهوشی چشمش آرد
 چکوهیم ز به افلاک
 خیابانها طاعت تا سحر
 نهاد در سینه و سینه
 که از فیض دریا با در حقیقت
 بود در کوهش کوهش تا سحر

انگشت ۳

بیدار صفت این فردی دارد
 که شایسته در هر طریقی باشد
 شد از کفایت فضا قهر کبر
 بحسین مانعش کرد تعمیر
 از آن بخت کفر میکند
 که باشد این خلد بر رخ سال
 پیاساتی شرا کفر از تو
 در رخ کفر خواجه ساجد
 صد دانده هر بیتار صفا
 در جای مکتب میر است
ان نظام سبب
و بنامی با و شاه عالم
 بی نام صفت همی است
 لوامی معرفت را بکشای
 بقدر کل فرشتا غرور
 کرد که باشد نخل تو
 ز آه برین دم معنی بر او
 هر ساله بر آسمانها رخ
 قلم از حوش سها است کن
 شیا طین لقا اد کن
 بختش اگر نه هم بر سر آید
 خرد و در صراحتی تا بر آید
 می اندیشه از دور آمده
 حکام مشرفه آفاق برده
 برین نقشه مانی را بود
 بخواه شود هم علم بر روز

جوا به خوشه کن خیر سوا
 بر آن نگر سکه بداحی شاه
 که این شاه صفا نظر قبل
 طراوت بخش در الفضا این
 زندان بر فرض خطبه اش
 بخا شعله شمع صفایش
 دل بر این حفظش از رخ
 بهمدش ناکامی ندارد
 بدو شریک صلی فرود ما
 طبع خوشه در حور ار
 شکوه فرای دولت عساکس
 شکوهش تا بنسخه هبای
 که چون موصی بادارم
 ز فاهم خورشید را نام زد
 مرضح کوشه کن بجز زبا
 برین اطلس ماهی تاز ماه
 بهمای آسمان حسد ال
 بریزد خلافت سلیمان
 کل صدیر کن ازین جوهر
 سیاد مشرق خورشیدش
 که در فاقوس خطه است
 می عشرت کفاحی ندارد
 چو بخت کاسه حنی مصفا
 فلک ادب بخت استینش
 که در استغش زهر ال
 چنان هفت کوه انداخت
 ز فاهم خورشید را نام زد

ز عدلش مشط نوشید
 حور نشیند کیمت شد
 بدو انجمن فرخنده ای
 قدیمی بنده رخسار
 برای کمرانی در کله
 بر کمر کایون خلعت
 حسن طینت حسین باها
 حور بر بنده این نام
 تخت شاه ملوک عباس خان
 به شیرین صحبت استخاش
 اگر شیرین حسن مبداء
 در آن مبداء تنفس بود
 بخور بر زرد در آن که
 رنگش منتشره حقران
 حور عالم بنار و حور شد
 که غنچه در آن هر نوک
 حور کوه بر خانه زاده بود
 خزان بر زار اسپه
 بر دیال گرم بر دست
 که نماند او به بر نشانی
 اگر با مشغول بلووم
 که چون در مقدرش دماغ
 طهر حینی ز ابروی کاش
 در کردن سن خوش
 سر برق از کیمت بناید
 حور از آن که با خورشید

طرف

طرف که سیمش در کلا است
 فتا بر فلک کرد احسان
 حور کجا افکنند جودش طلسم
 بقصد مرشد خویش کمال
 با خلقتش ندارد بنده شاه
 قدر با او که در علم جاه
 مسلم شد بتباید الهی
 بر ماری می همان سپه
 در هر جلوه همان بنید
 نمی ترسم بلووم هر چه شد
 بخورش خلق خوش خوشی نایل
 ملازم خون بنده روی اندوه
 بر روز حور سعادت صبح
 کیمایش مدد روز کلا است
 زرد را که ز ما بهی بدن
 بر در کنج قارون حوت باخ
 مرادش از مرید حاصل
 فزون تر کرده در آن
 که نشد خدا او ظل بناد
 برو خانی خورشید یادی
 چنان مضمون که مجبور است
 بشن اجام می خندان
 با از شاه سبب از هر شاه
 از هر پوخته خورشید
 ز موم آینه در آن بر کوه
 بر طهر حیدر شیرین خورشید

بساطی نه بهشتی در دل افروز
 برسم به تبت آیین بهروز
 ز نعمت خانه فیض از بهت
 بعرض دولت بنمای بهمت
 ز بویش مغربا بوی کس
 ز بویش دیده با کله شکر کانی
 اکابر جمعی عالی مقامی
 طرب است کافه شطرنجی
 بزبان چیده داماد تلمبه
 ز نخوت خلا از کوه کله
 بگشت من سنا شاد
 حوموج با دوه خندان رخ
 سخن بر سر می عرشه
 سخن سنجان صوفی کعبه
 حکیم ز نو تر در وی بصیرت
 فراح بزم رسد بصیرت
 سخن بی تأمل از کیفیت
 ز بهر خیر سپهری مایه
 ز جو نشکر طربان نم بردار
 سر کردن تهری کل سار
 ندیمان نترسانم کونی
 فرد شسته ز آتش سوزنی
 در آن مجلس جا عار قابو
 لب کس نمی ز زبان بود
 یکی از بهیمان فتنه گستر
 یکی از بهیمان فتنه گستر

یکی میزند

یکی میزند ز تاریخ شهنام
 یکی هر راه تقوی رسد نام
 یکی از پوفا بیهای عالم
 یکی میگذرد شعر سخنوار
 بشته حمله را خال دل
 که می لطفش سخن کله سخن کوه
 حبلود از فیض بلوغی خرد
 دمی غافل نمیکرد دیدار
 صبا که غنچه را شکفتند
 بی خود را بعبطری میسازند
 خود مند در آن شبان غفل
 زبان ایچر کج از روی غرور
 چشم از آشی شد بر توکل
 چراغ این غم بود روشن
 که در میدان کشتور این
 کمانداران دولت این
 که در ایام شصت میگذرد
 شکار صید همت منم بود
 بهر دور ز فردوسی نشانی
 رخ میشد همایون دستار
 که نام نامداران پادشاه
 شود زان عهد در عیال افتاد
 بدو رخ تو هم سخن امان
 از رخ اهل مغرب می افتاد
 که باشد تا ابد هر روز
 جبار را ساغر نام بود

حروف غایب کاتبی
صنوف از هر حرف کفای
نیمه یک طریقی
همانند شکر کرباج
فصاحت معنی سراسر
دهد فرماندهی کسار
مرا چون دیدار جام سخن
بهار تو خیم در زلف کبری
بخلق از آن نعم طریقی
ز فرط القادیر صحت
نگاهی که بویع مشتقانه
کرای مداح نطق کوه
موشرغ فاقوش شهر

بطلار

بکلیه کمال غزل معانی
قصاید اجراع برم
در تمام سخن عالی
چرا در شنوی فکر است
فماش شنوی سبب شما
از ندم صبح شهر عالم
بلد ما چون ترز بلبل
حدود لطف شمع راه
خواهیم که با شمی ترغ
دو آهون دل آگاه دار
خواهیم با خیر ما ده
بدین فرم دلی تر موده
ترا خود نیست این که تماشای

چنان استی که لبش در
چنان که هر روز نور با
نمودی قدرت قادر
نمیدانم چرا با چرا
که با تار و پودش معراج
وزین غم قطره اندیشه
فصلی نغمه این کل است
نه دولت و دولت نخواه
کلت در غم سوز و با دوا
مغز خای چون آه دار
ستیم با که ذوق ما ده
بدین سخن خوبی اندوه
که از طول امل در تابش

و کردار مشو شمرنده از من
چو از حال سخن سخن سخن
حوکل بر شاخ بگریزی
که ای ریاضت منجا حیا
چه بخوابی ز دره امام
بزه در دل کاشترام
بنا صد غما متوجه
ولا دارم بگره سر کانی
نه کانی کن خیال افروزه
ز شیر زخم و نفس سبب
بم از سانه بلی جنون
زد بگره فتنه و دستاها
بزرگون کیم خسته کام
طلب کن تا بنام فضل سخن
شنیدم ز دره دارم سخن
حومی خوشتریم مستان
بدورت نور آینه ماه
نکینی که تو با بر سر نام
که اقبال تو بر کف درام
تویی چون کار در مایه کوه
گرو نامی نباشد بر بانی
لبت تیشه خون خورده
لود چون سبون رلوع آثار
بسی بشد محلهای تو
چه گویم که نباشد زبانها
که صد بیل خود در سحر کلام

جوایم

جوایم داد کاین اندر است
بفطرت خود نه موی
همین رکن رسمی مانی در
ترا بزرگت کاه بی راه
سرا بنامی از بی موی
مسلسل قطره برف بیجا
از آن نیامردان رویا
تو شریک من بشتر شمرندار
بش طرا که این صر سعادت
کنی از قمار فکان مالو
خصوصا آنکه مشک لطمه
ولا بیست از قلم تو حید
ز سرش متن دانی محشا
رو نازده در عالم کد ام
که که بر عرش ناز می کانی
که کم هم شنیدن سبب
منست با دوشغفم تا کردی
که گفتن از هر چه بود سخن
که آن یک لطف بر خستار
که از دست زلف خشم درام
بزلف یکد از عیش سرور
حوط الح سار از اوج آوا
که ایشان بفرق معنی
درین بحر این حکایت است
مجرد دست کرد و زخم
تصوف از فیض در بال

بهر نظم آن قطب معانی
 بنات الغشس ابرو تو این کج
 حقیقت منت زخم خوش طرا
 جو زین لعل شوق افروید کا
 چراغ استعانت کنت روشن
 و با هم ز کله سار زبان
 شکست شمشیر غده را
 بیاسا بخت از روم
 در نه پیمان نامی کفتم
 از آن برتر که او صاحب
 بهفت روز یک و تحسین
 قدح کبری تو فتن حاجی
 لیل طاموشیم را واد کفنا
 کشیدم حله درش از روم
 ز باج خنجر تیغ ز ما و ما
 کتودم سر خم درش می
 به ده جامی که در کرم
 بطاق ابروی جامی کفتم

تذکره مصحف داستان بمیلاد حضرت

یوسف علی السلام

رسول خاتم قرآن حکایت
 که چون عتبات در بر افت
 چنین تفسیر کف آیت
 ز تاجش کو بهر خمیر یافت

با سر ایلی از حق نامور شد
 سفر که از سواد شام ما
 ز جام دعوی آید جدا
 چنان درین شکر بودی شکور
 حوکه درون منک و خدا
 یکی از آنها کل تصرف
 شمع بود کا خون شکر کوبید
 خدا آینه شیشه حلا داد
 بقطره شیشه صلاح اندم دادند
 بکوشش از حیرت آمد ادوا
 ز قدرتش هر کجا می رسید
 فلک مندا کو اکبره سیرا
 ملک فضل در حضور و انکه
 خلا تو ای ابا یمن است
 ز کنعان که طالع صبح
 بخون می تکلیف مبد
 که شد چون ملک این منمور
 با عدد از سر و در و در
 شکر خدای کجا و کجا
 دمید از تو ایمان ما در
 مبارک دیدن روشن نمود
 کلاب از غم عصمت کشیدند
 سستی قامت تو حدیث
 بیاز و اسم اعظم خور کوبید
 بر زین خمیرش ماه نواد است
 ستارش کو هر کج دعا که

با سر ایلی

زودتر از در نشانیات
 خودم از بیک که برودید
 چراغ شیت را زور خلا
 بهر ش زرد نوح کینا
 نظر خوش خلق خوش است
 در آن کیفیت که اطلاق
 باطن بسیار از شیت
 بقیه یوسف و یوسف
 زیاده تر از فرزند دیگر
 مدام از مهر ما در تیر خم
 شطرنج خوش شد سال
 شراب شین دو
 بدردیدش دور دور
 جو ما در همه در کارش

روان بسیار خوش است
 بخود قطره اش در صدمه
 در شام در این افسانه
 که دنیا که طوفان را
 خلیل اند خان نیست
 جوایب می خوشی است
 بطاقت عاشق از معصوم
 در که ساسانه است
 بروی بوی خوش بسیار
 در شین تازه خوش کل
 زوایح مرگ در درو
 در شین با بال که خوش
 لبش از شیت شیت است

خون خوش در دل ما و جاش
 دم از دستش غافل شد
 خوشکما لطیف آمده
 شد شیت در سینه یوش
 اسکا خوش از افکار دور
 که از دنیا هر طرف میاید
 که می شد خوش طغیان
 خشن با او بهر سردیام
 که ای خوش شد مطرب
 واق بودم بیاد دارد
 دلم در عارفان او
 برده از تنش اسیر
 خوش شیت ز سار زانو

تنی از خوشی بر شد از هوا
 بکار غیر از رخ خوشدل
 که تا خواهد تو آمد چه
 بر دور آینه حیرت
 رشم با لبش در کلک
 زمانش بر دور از دست
 که در فکین و ایند ازاد
 که آمدنک از یعقوب
 ضیاء از زینکین کوهر
 قرارم بکینه بر سر
 بنجام اگر غم ما شیت
 کرد خوشی هر دو کل
 که این تا یک مشرق اوید

حوشنیدین سام امیران
 دگر ششتران کز کوه
 دلش موم شد اش در لسان
 نه طاقوتی در آن
 حودل شد غمی در فکر تامل
 زردوسی شنیدم کاندراک
 که هر کس گرفت در در دار
 بنود می از حشر کینه
 دوستان غلامی بود
 جگر خوشی لوف زرد
 تند پیر بر لب آداب بود
 بلدی کاران کین شوه داند
 که کعبی بود ماحز تدبیر

یکی هندو

یکی هندو تو نام آن سکنه
 بر آتشیده پنجمه ان
 که بندر مریح کالمرق
 جویف شد بخوانت ای
 بدان سومی همواری کالمن
 برویش از میان افکنده
 حو کرد و بیدار گریان او
 بزین بوی بر کوشش هم غوش
 بمنصوبان مقرر که از آدا
 جو سر و سوز نمود آما رفا
 حوصا حسن و جی خاطر
 در اندک سیدیه منزل
 بیدار شمس ز خوشی اخت
 محیط فتح نصرت انغینه
 بیدار و یانیت بران
 بره زورداد از خزر سیمان
 نه با بر میان آن کس
 نشد موی خیر حتی میانش
 کسی کم در کس این کار کرده
 باب مهر شست آناه
 که کار از سایه این منشد که
 که با شمش لازم تا در با
 و داس که یعنی روز کار
 روان شد در العقب
 حو سوار فدا و فانه دل
 چنان کن دیدش لب خند

سگش او نوبت عالمه
 چو بلایین آتش پرد
 چنان گشت که رفت از در
 ز شک فغان بر قش حوا
 کل تو درین از غش حصد
 بنور از مغر آن برده
 که در خون آتش در آمد
 حوص اول از غش فرود
 که با جنت ز طفلی کرده
 بگفت این ادبش حوا
 پس آنکه لغت پرورده
 بزنگی بوی غیرت از دست
 بر عصا غش افکار است

ز رنگ سوسه و شش را
 بطش شکر از آن بکتا
 که بگفت است بگفت
 که مغر در این نام حاضر
 مگر عین هلال غش بود
 نکرده نیم شب غمی کل
 چو سیرت می شود شکر آمد
 بدین تا یک دم زنده
 که بند زنده دم تفرق
 بر او در بنمود آید
 یا همراه از کرمی باز
 که حوص حوص هر وقت
 که جوهر کردید حوا



حوص

حوصت محوشد در سر کار
 چو بوج لب از کوه برم
 اگر من کرده ام حوص حصد
 پسر را می روید بر کرد
 که تا کله شد از غم مرگ
 از غصه چنان دو دم عظمت
 ولی حوص درین این کینام
 بک عقل ما شد بچایی
 که حوص در خلا و شمع آید
 چو نقش این سخن است
 حوا بر نو بهارن کرد
 پدید در صورت ریاکار
 ولی حوص از نبودن کوه

که این زنگ از حوص شد
 چه کرد این که خالم را
 در نه بر میام این کوه
 بدین رستان سو کند
 نزد فاختار در غم
 در زنی چنان غافل که
 کنا صبر بر تکیه کام
 قبح درد و لاف بار
 که حوص دیگر از کار
 بزاد در دعا از بد حوا
 روی شد سو آنکه کرد
 که نقد بر این آمد
 که حوص حوص حوص حوص

به پیدار خواست در نظر بود
 بفرشتان دو عالم نیک بود
 خوشتر چشم از بار مسکود
 لبش که لب سخن بر مسکود
 بیادش آه جز از دل
 الف سینه که در کشیدی
 دو سال از چار در بر آید
 حو طی شد از زمان وصل ما
 بهش بدر کش از سحر
 رتو چون که در سر است
 نبرد نور چشم خود در ستاد
 که فرمان بر خون لاله
 پرفشان شو بسوی تو
 روشن دید از مضمون خبر داد
 همای جلوه اس با بال بر
 در صا خانه جویان است
 بغم خانه خود شد محم
 محبت خدایه کامل اثر
 بسو خسته آ رفتی بر گشت
 در آمد از در عقوبت دیگر
 بر بعد از رسومات تعیین
 در باند تلخی آن قند مگر
 کلتش را داد جابر طرد
 لبش رویه در کساره
 که شد از لذت عمر دو

زرویش

زرویش بر لب ز رو بجز
 زخاش مشت بر روی ما
 بدام از جام ضلالت
 شرف زشت نور ساین
 چنین موزان شمع قیال
 منور بودش اول مفضل
 میاستاد بر زرم طرب
 می در جام عاشق سر با
 که از یعقوب را که بهره با
 ز لعل کوشش ساغر آید

مخبر نمای من و کمال حضرت ابو علی السلام

جو یوسف از ترقی بخش ایجا
 در آتش شری بود داد
 روحی به مش حرد بر بود
 و می قطره بیکدم که بود
 ز طفلی ما بزرگی بود ساز
 نمود حسن نجاشین آغاز
 کلتش در غیر بد از موسر
 چو غنچه مهر زشت بود
 فرم سرور اندام پیدا
 لبش با قوراد ششام
 مصفا که فی جوی ساعده
 فرود از بی چهره جو نور
 دو چشمش خضر آید
 در آرزو کمال خوش مای

بی لعل خشا شکسته نگاه مایلی چشم بسته
 جنبش کن بجوانش دیده شد می آید بر چو جگر می
 چو دیده در حال دور شد در دیده جای مرد
 نمود سگرش از جا جاود چنان که این نازک کرده
 رخی مشتوق بلبل سحران قد مظلوم بر طواریش
 تلک کوزه که زینت بخت جلا بر روی کوه برین
 چو نفس کن بر خنده می جو طوطی عالم در شد شکر
 ز موش بر خرمی خراب بر برد و قید یا تو گیس
 حوازه نوز کم مدد سار جمالش با کمال چشم باد
 بهار شد بهر عالم آرزو از اول معقول
 هم اغوش و سار کند که آن در نزد کلب
 شکر می خورد بجز در کف دست در دور از هر زبیر کس در
 هر بر مرد که چه حد در باغ بود بر شکر لاله در باغ

دماوش

دماوش ناز و سحر خورشید جگر
 بلدی زما حو کیر در لعلت
 بعش او بنیاد کنی مست
 با بنکی نوایش منمودش
 چنان شعر برید بود از ماه
 ولی برده تو فنی بوی
 هم راستش کند در کمر بود
 بیاس که یونف منظور
 که یعقوب از دم جویدی
 در این روز از نیرش
 کفک غافل از مفرافست
 کمی بر کرد که بر خند میاست
 در بلبل مرشد اسرودش
 در در برید از دور شاه
 از دهر می دید ای کلف
 جو بیستامه در نظر بود
 بجای عشق هم که در سوز
 زرقا که ز لیلی جوید کار

ریش دو اندک اندک در صفت در ختی که پیش

تا و ای حضرت یوسف علی السلام است

نهال نیکبختی شدت که در دمان برین
 شاکستی که فرار زین کارش رساند مویا میا بهار

در این روز از نیرش
 کفک غافل از مفرافست

کفر و سنوار از کوز
 کفر و سنوار از کوز

کند رخصم قصدرشته او
 کشد آفر بجای شوکتش سر
 جو نخل آسمان کوه سر افراز
 شنیدم همه ما و ای بعبود
 بهار فشانتر از سیما دو
 بنوعی شاخ سر کشیده
 چنان شاخ در فیض از پای
 بنام در زیر پرورش جهات
 خم نشانی کهنه ما مورد
 ز موج سایه این بجزیر
 جو فرزند از این ساع
 دمی ز وصل این نساجا
 حو کثر زاده بعبود کامل
 خورد آصوات از تیراده
 کل جنبش زو این سر
 نه بر فرق عالم سار از
 درختی به جو بجز سر موعود
 سنی لا جو استعانت
 جو کرد و سبک کرد و دیده
 که میشت شاخ خند از سار
 فلک بر شاخ پندش سار
 بلند ابرو در شاخ کرم کرد
 بدام ریشه صیاد اول
 شکفتی بر شاخ جو عجب کل
 که مفضل شاخ و سر کرد
 عصا در شاخ کرم کرده

جو یوسف

جو یوسف در یاد شد دور
 زد دیگر شاخها مختار
 جو یوسف شد عجب سر
 بسیر بر سر شاخ کرم
 ز شکر حشریش از ده برد
 بدید شاخ سر صدا کف
 عصا جو هر یک یک
 ز زنده سر فرو رده
 بلند نشستی از بند بر کرم
 از این سر سستی تو
 روان بتمعی سر ابا بر کرم
 ز دور شاخ سستی تو
 ز پر شاخ جو منگ کرم آزاد
 برسم آشاخ سر لید
 که سر از سر بر یوسف از حوا
 کشید آشاخ کرم بر عصا
 بقطعش سر دم عرم
 شکست صبح دیده اس
 بریدش از در کرم عصا
 تهری از سرش سر حرم
 رک کاز زنده حورده
 جو میل از وی سار کرم
 بر راه و سبک سر سر با
 چراغ سایش حرم کرم
 بد از حلوه اش کرم
 جلا از روغن آینه اس

چو با این آبرنگش خرمیناز
 بوی فدا و کف ای شمعاز
 ازین سبک نظر مستکانه
 نوشا و علم و این رخ آسپاه
 ازین غافلک آتش و کوش
 نه بنده فرشتگ از کوش
 کند که حاجت مستجابی
 شیا طین اوت بهیاسی
 و کرد خانه با شمع کج توام
 شو کسبانی آرد با م
 بدان آینه کوی غفلت
 کینه در سیر لوی حسنه
 بدستش رود در ز سر بود
 همیشه در حسب کلمه آهوش
 شبش بی در شمع سینه
 دمی از و نگر دید خرد
 حو کامل بر شمع نور آس
 حو دل در صحت با آس
 حو آواز از سبک سوبیف
 زیاده از خوش دیدند آس
 بی دود حسد هر که خرد
 محبت آس از دید ریز
 جسود مردمی بهیاسی
 محو کفیت اجاز اموات
 بمیرود آس در دل سنگ
 حسد بود که از زند
 جنگ

حسد عاریست

حسد عاریست از سوز
 که با هستی آید صمد
 بگو که غیب نام خدای
 بر آید دود کو که در آرد ما
 سینه ایست هم در دم
 نه در خود خویش طحان
 از خواهر که در ملک
 بر آید بکمال قطره خون
 بیاسی جو خوشید با کجا
 تجلی کن مت مدعی
 که خندم بنور عقل باسد
 نه محسودم باید آید نه
خواب دیدن حضرت یوسف علیه السلام ماه و خورشید
و یازده کوکب انشا بر اسجد کعبه
 مکتوب خواب عسلی
 که شیرین از کلماتش تو سید
 در سینه ای رضی بود کعبه
 در زینت راه سر بلید
 بخلست این خواب توان
 بنجا که آرایش آس توان
 در بی خاند که شید بر صد
 که آنجا دور از سدر آس

۴۲

از رخ بر آستانه در آن
رفیقش که کشته شد
کل آمار از آن کشته شد
که از هر کس که دل با
بغداد آمد از آن جوان
کند هر که شمشیر
چو بوی گل کوی ز من
سعادتمند که از خرد
بدر داد و سید از نوید
شهر و دولت از نصیب
نشسته بر مرغ ز شاهی
بچشم لشکر جوش رعیت
در اندام در کوه آکا ترا

از سر سر خم سیرا در آن
از آن جوان که کشته شد
نزدیک در آن کشته شد
نور از آن که در آن
شود مدعی بر دل
بجا دو لب از آن غیب
باقیال جلی در آن
تو در آن کشته شد
نحو آن که سید
که در شهر مظهر تر دنیا
بدر شش خاتم عالمی
در آن کشته شد
نمود از آن کشته شد

بر آمد یازده

بر آمد یازده کوکب از آن
چو عقد کوشش در آن
بنوشش خست در آن
از ایشان نیز صبح
بعذر آن خست در آن
چو این آثار دید از جا
بدر کف ای ظهور
چه دید گشت ز کمان
چو از آن نهان برده
بیا که این حکایت با
شنید قصه جو بعبور
بپوشفت از سیم تعبیر
دهر شاهی اقلیم وجود

چنان از یک میان
رخ آمد از آن خاک
مهر خورشید کشته شد
ز دل شان نور جبین
بدلها مهر یوسف افروند
چو جبین بر دل تقوی
کل تو خواست بخت
چو می خورد می که می خورد
دل شغف طرز در سینه
بقریر بر دل ز در جو
صد بود از طینت دید
چنین بر دم دولت نقد
کنند خواهی که کشته شد

ولی امر از پنهان پنهان
 ز بی مهر بر کینت کشند
 قصار بود بر یوار آن از
 بر سبابت این قصه پرداخت
 رگش شامی شد خشک از آن
 کشند از کج اندیشی گمانها
 خود و در زلف خود نهفتند
 که ای کوه کج خجل مساجد
 رخ تعظیم ما را میدزند
 در زین در این اندیشه در
 جبین رانج بخند از سحرش
 بخوابی کش بود بر باد
 در آتش مدر برود و خود
 که از رشک بچونند خول
 بشمش خد خونت بر نیند
 کبی اگوش غمازمی بر آواز
 کیا ر برق سوز سنبل
 جو سقار نالیدند با هم
 نمودند از کوه سنبل
 زبانها را یکی کردند
 نقش هر دور و آینه کردار
 جلای قدر ما را میدزند
 که بامیش لازم فی بر او
 نیاز از هم بر درگاه جوش
 می نایس گوش کرده بر
 حوص از هر او کم کرده

همین

حمایت دیده ز این با اعتدال
 بود از زور باز و قوت
 غایب چون ز کوه غایب
 نمیدانم مقصود چیست
 که در نظر آید بهر یک
 چنان سود مغزش با شده
 بر در آینه بر روی مال
 که او فرزند فرزند مام
 چرا او محترم ما خار با هم
 حکم تا کی از ستم
 ملکن با دشمن ستم دارا
 مدارا پند کار حرم ستم
 تنزل از آرزوم حویله
 کنار بحر طوفان شمال
 دم شمشیر در در دست
 طنا صبح میخند و دیده قام
 ز نقش آینه اش در دست
 که از صد همای کبریا
 که از یک یازده اکم شرد
 موی آینه در جهان
 کل مکنی ام صبح یکدم
 چرا او یار ما غیا با هم
 تحمل ستم از ستم آید
 بسوزن خار پرور آید
 ز پاره آتش را بر ستم
 بلند کرده را از ستم

همان بهتر که در پیر نعیم
 که با آن که در خار سر هم
 پستان در زخم عداوت
 بدو جام نشووی دل آفتاب
 که از جام حیدر شاد
 برادر خود و خوز برادر
طلح حیدر برادران بشکست سفینه خیزد عیال سلام
 شش و نیت ز آبی تملک
 ز رخ آبتن ز رختن
 ز صحرای سخن قری غرای
 ز دریای حیدر نیلی بخاری
 کوه کشتی در کوه افلاک
 ز حجت طلعت خورشید خاک
 نمود برق اگر مسکایی
 جو میل بر در چشم سیاه
 شکر از آتش فتنه گشت
 بجای جمع جویند سگانه
 تیر ز غلیغ مکر حیدر
 بعد بر خویش بجای سخن
 بر آفتابند نور افراختن
 بر آرزو کوفته انجمن
 نفاقی سرد از هر یک کنی
 بطافانه شد قطع بکنی
 بکین یو پاکیزه کوه هر
 سر هر یوین شد زخم
 سر هر یوین شد زخم

یکی بکفت

یکی بکفت خوش رنجین به
 که لاغر کرده مار را رنگ
 نکت تا که حور سجا مارا
 بسای هر کندم بر خار
 چه لازم از بد چند بر تو هم
 جو دریا کو بر چند طلح
 پدر با ما چه خواهد برین
 که دایم بودم بر تو خوش
 جو غبار اندر زمره کل
 سخن در حیدر بر در نعل
 بز شاخه گلزار است
 اگر دستش بدست غبار
 یکی دیگر جبین تن کفایت
 که از ما جویند ز سر او
 مباحثت کشاید مکات
 نشا از سدا در آینه آفتاب
 بکلیه کسر کن آواز
 ز آتش دور نشیند جویم
 بر پیش عالمی سر اندو
 کینه آهوش اگر کاه خیر
 بر از سجم دایم عمر کاهی
 کز آن هر حلقه با تیره چایی
 جوانا چ طلح شنید
 کبوتر و شاد بر برید
 بدین تیر بر فکر رسند
 بهم دلو در عهد نشند

کز یعقوب یوسف را بزرگ
 کز ایندیش را می کشد با
 و کز خود را قطعش کند
 کز ایندیش نور ختی در میان
 بیاسا که از تیز و پیا
 بده جامی شوید بار
قصه تولد زنجار و نسبت والا کز ایندیش چه قلم در این
 کز نسا به عشاق جان
 سخن را چون با او بود
 که شاه بی بود در حور
 ز رفعت طایر که در
 مینا دست و جوی که شاد
 مینخواید شهباز چون
 جدا سازند چون می کل
 و بهندش مال انابال عشقا
 بجانی دورش کنعان در بند
 مقام از این جا زنده
 دماغ شناسی ایندیش
 کند مشرب سینه بار
 کرده عقد حکایت است
 چنین غلط اندر در
 جوز ز تاج مشرب است
 ملک طیموس بن طایر
 بجز فرزند هر خضر باید
 نیکو در لبش بار بار

که تاملش

که تاملش نغمه زندی
 بدین قانون چندین پرده
 تضرع از یک رنگ با
 شبی کش نخست با نوحی
 و میدار این هم پرده
 ز موهودش هم باشد
 بریدندش ترسین عاقبت
 محبت سعی در تطهیر آن کرد
 ز صبحش رده بچند باکان
 لبش بر کل کل در کل
 ز خوششیدن موبور و شانه
 بنارسنیش لبش بار
 جوارز تریب کارش بار
 و به زینت و سیار آدم
 بدرگاه عنایک کار خود
 دعای صبح صبح آرزو
 جهان را طفل دو لبش
 همایون دست می پرده
 که با هم حسن عشق از یک
 خوشا حسنی زین زین
 کلاب رنگ مشک از آرد
 که در آن سببی با حاکان
 بخون غلطید خرد و میل
 که در روان مینور با
 که میداد از کل اشفتی
 بزینت پوشش گواره لبش

گرفت از ماه عت ساع حسن
 بمشفق و ایگان بال کوه
 پشیر آن مرغ دود ما را
 که بشدش روزش بر شمار
 که در خدمتش نهند چندان
 صد گشته هر کوی ترا
 بنموشن با هم بار گشته
 ز عمرش سال بقوم خوش یافت
 عروسی شهبان در جسر او
 روان کس محرابان کلا
 بطفا حقیرت آخرت کلا
 مقیم خانه شهدا سوتانها
 باندک و تازک چنانکه
 زینجا نام کردش با حسن
 جوشه از ساز کار کافل دور
 بهار حسن عشق جاوده ترا
 کندش همد خوار کس
 که کف غموش کل کل
 فلک صاحب سعادت ترا
 چو مرقان دند آوار غم گشته
 بهفت اقلیم ماه شهرت ترا
 تما شابت بر صورت او
 بهشت آدم هر سینه جا
 هر در غم ز سر سر می زد
 نیر و کاشم بر با
 خدایا شهرت کس ترا

سیاهی

از هر فرخوشان بایستند
 شراب در خردن میسازد
 بوصف مصر کف محال
 قلم را بر کف منقار بساز
 ریسو ریزم اول انصاف
 جنب کسوان ز کف دود
 چو سودار ریشه بر سر دانا
 خاسته صدی نازک ملاود
 چمن آینه زین مقصود
 در گشتش که چو شادان
 دو سیم کس همه ناز در شکر
 خدا در جسمهای آفریدست
 که ای چرخ خوش الطوفان
 قلم بر هفت دیوار نیک گشته
 که در بهار رضا در دوش
 بدقت بر جای انفعال
 زخم مارک منفر خدای
 از داله بسیار چو برود
 چو بر آینه چو بر موج
 سر حسن در انقاد
 در آینه ای بار سپرد او
 دو اردو ویل هر دو کله
 هر دو بر آینه افراشته است
 نه کار ما ساز که خسته
 خواجه خسته در مایه
 کجی تر با آن از دمی خسته
 کرده

از دفتر

رخ گل خند بر صبح و نشانش
 چو بیتی مایه کوزک اش
 جوان با ای که شاد و ضیاد
 بد حلقه زان میمالدش
 مهر سار آردین لغتاش
 دو سطر از حلقه ز خنای او
 بر چشمت که راد است
 کند تا دیده بار اگر بود
 بد در حلقه غنچه خیال
 دهاشک از راه تعقل
 از این ناز که شاف تو
 از غافل شمره که بخیزد
 نمیدانم چه سر از زبان
 شفق ابر بهار از ایرانش
 زده سینه بر روی مانش
 کشید حلقه ز نیرین داد
 که جز ز لولو و ننگ نماند
 که با بوشک آه و درمش
 چه گویم مصحفش در کمال
 فتاده فالها آسمان
 و میزد آتش از خشمش دو
 شو که مشک بدل افالت
 چو خشم بلبل بر چهره گل
 نمیخندد زنده ای نمیدان
 که شد صدرا لعل
 که در کف کوه بر کوهستان

زبان

زبانی ترجمان دفتر گل
 ز کجانی ز شاد وانی لب
 بردش مطرب و لبا سر آگاه
 چه کفک کشید او شمع کافور
 قلم را اینچنان و صفتش از حوت
 دو باز و حوت کمان نماند
 لای غمنازه موز و موج نوری
 زده در اسرار نفس آفرینش
 نگار ز لبت و ز شکر حنانه
 دهد که شرح ناز و بر بهال
 بهر جا از وصف صف و کفا
 نرسد شای عتاب بسته
 ز شرم ناخوشش ماه کشیده
 بیانش را و می توان
 بخوشش از نسبتش بالیده
 چو خوش کار وانی بر حلقه
 بلورین پنجه آینه نوری
 که طومار بیاض صبح
 بتاز از دم کفها سانه زو
 شد حلقه کرد در لمبوری
 بجوشید و مهر استینش
 شد سبیل فدای کل طفلی
 بانگستان موز و زنگوش
 چو مستعار گرم ناله زار
 بدل از غنچه رانانسته
 که دایع ز ناخن ایلمان دیده

خدی کران فرکان سل	رسیده تابش روشن گل
بکش عنبر کرمانی سیدی	سجده کشتن جان خون بدی
بایش خشت زینده خیال	بناز اطوق کوه کوه با مال
بکجینش خورشید سود	زهر سوما لاله اش مای بود
فماش برین نازک از رخ	بهر صبر سحر ساید افکن
و از شاه الوار طرب	که هر کوش بکشتن تباری
ز طربش جزین تو سینه	ز رنگش زودین بکشد
برو خورشید دید حیران	شکست جویش شمع نازک کاش
ز شاه نشین بکوز ز دینه	جواهر موع منیر تابینه
در کشتش بکش سرتا	جو در پانها چشمه آب
منه نور شرف رخسار	که باز و بند آخور کوه
دستر کوشش کس آگاه	چگونه شبنم از صحرای باد
ز مردار عقده کوه روشن	ملک از سیم رود ای سواد

نموده

نموده سحر جهان سوز	کواکب زاده با هر روز
موضع نیم تاجی بر شش بود	صماه نو کلاه کشتش بود
طرز اش خنجه کوه نگاری	نمای برک نازش خشمه ساری
برش یکدست از کوشنده	چو کاکل بر سر خوبی دوی
هر شاه با بران کمال خندان	در سبیلش از قطره چند
برای صحرای کوه نینا	چنان صحرای خنجر کوه ارمان
بر زلفش جواهر نینا کوهی	صحرای زلف از کوه بارکوهی
کنیز از صفای روح سر	چو خوبی خانه زاد نارینی
همه کوه صحرای پروکت و	چو خند در لب جاس زاده
بلی روشش خورشید فطری	دوبه از پیش کوه چند دای
بلی شمعش جو در مجلسی	باز و با پروانه بستی
بر روی بی در ز کوه شان	بسیر بر جوی مهر شاه خدا
چو پیش روی خورشید	عروس سحر از لعل خرد

با قمر نو از چرخ نموده دل را زنده کن یعنی بیدار
 معنی نماند بیدار گوارا جنون گشت خواب را
خوابید ز دنیا حضرت یوسف السلام را و نسیم
عشیرت صبح عاشقی بیدار کردید
 شبی خواب بود روی چو بخت نوح خوابید در دشت
 بپیمش مغز از استخوان بوی عشق را بیدار گفت
 فرج منم و چون نشانی محبت سواد دل بود از محبت
 بطاهر نیره چو بار بیدار ولی در باغ خواب خوار را
 غبار پیش پای هر گاه جلا خاطر باطن بنایان
 بسحر کاشی در عشق زد جنون شود ز فیش عقل
 پیمانده خوابش چشم بیا نکو کم درو گشتی چو بیا
 دل از پر زده در دیده سرفکنده در حین زانو
 دستور خداداد لماند که پیش از صبح میندرد

بسیار

۳

کنگش ز زکشت آغوش چو معشوقان بند فکنده
 شمشاد آتش ز بار گرم که در فو عاشق میگرد و تارا
 چنان سیه کرم هر طرف که در چشمم سوخند
 نوا بینه طاق شکسته پر پرواز بر آرام بسته
 چرخ از بر تو فیش جان که زند صبحم چو محبت
 زینجا که شش چشم جوان مهر تو خواب زندگان
 چو هر بر دور سیر اوق ز موب بر طرف ترا کشا
 کوفه در برش سیمین خواب چو ماه آسود در آغوش
 دلش در چشمش نشود سرس راه رسوا نمود
 بی آنرا که صاحبند اگر بند نظر بر دوست شد
 برونش که یالین کرد در در خون ناز با لاش بر
 در انصحر که عشق آید روا پر وبال که بو ترنج باز
 بچشم با شش طاقند غیب دل آشوبی چو سار غیب

نعل طوبیست تعظیم کرده
 بلبل از قامتش نام کت
 جوانی صورت خوبی جمالی
 مقصود صورت او تا کشد
 بهار نورین گلزار عشق
 ز کبوتر گف آن ماه سینه
 تکلم در سخن نازش نماید
 دوستی کل خیارش در نام
 بد از عین سون خوش خندان
 دو چشمش دو منور در چشم بود
 رخ خوبان در رویش زنگار
 لباقوت دندان خورده
 بهشتی مایه خوش ششم

بغیر

بوزینه خالها عارض او
 چو شکر است حسنه عالم فرو
 ذوق غنچهش ز زبان بیجا
 عرق نخود و زخمه بویش دوید
 کم خون ریشانه ز کتکها
 ازان سینه نازک او
 بگرد است مبه جامه او
 تجلی زاده آن مشرق آباد
 دم عیبی ز فتنه زهر خورده
 نین کرده کشتان کجایم
 کل اندم که از کل تا کشد
 خوشتر از عاشق که در دنیا
 بشر طایفه بهشتیار نباشد
 مکن نسبت که مانتع خم مو
 فشانده و پخت آلوده
 جو سیمین بر طاق سما
 جوانی که ز نایب عاده دیده
 با بش کوی دل کرده
 نزاکت را بد ز نایب
 بطیخ طرش کل کرده چو
 که خورشید از کینه مطنخ باد
 بد پنهانستش جان سپرده
 زده مهر خموشی بر لب جم
 نهادن مایش کفش دیده
 کند ما پیش حریف تاب
 هر اس که سدا از نایب

زینجاوید تابی زان شمال
بعازت حشمت در احسان
ز چشمش هر گشنگی جسد
بکیویتش دل خود چو کرکست
رخالتش دانه مور بهوش
صنوبر از آن خوش ساقه نشاد
کشید کردش حو شمع کرد
ز پیر باهی آسرو ان باغ
چو کوه خفته زنده شمع
کشود شوبداریش قرا
ز پسته چون سینه حشمت
کلی خواستید سید اردا
هم حصر که آن پند نور

که شد چون نه صبح از دل
که میسب تا می آمد بفریاد
زرقار سرع دیوانگی دید
ز ابرو بر کف دست است
ز قمر کان مرغ حشره با
همه دل گشت تا ناله بفریاد
ولی بر سوختن بر کردی
شد از پانا بپرسد
کلافش اندر برش در صبح
که باد آشفته از خواب
ولی مالان لفتش
چو دماغ آتش کمان
که پیدایش که ار دیده

ز داملا

ز دامان کدام کند آمد
رخش را باز خواهم دید
چنان شد پیش کابل اثر بود
گلش داوند زنگ از بوندا
براشد کالتش این براد
ولی چون تازه را غش میبرد
بجو دار عیار بخود یافت
جایش مانع شوم گشت
دلش و نه گشت کرد کار
خود مند که بهستان شنید
برودانچه موج ششم
کنیند از اجداد مسرور
با دینش حوزد نقش هانه

که بر طلمات در دم ز پند
ز سرشون ما خواهم دید
که از سید استن سخن بود
گرفتند ز پند از دست
که بی عصمت سوار کرد
سوار از مهر هر که نهفت
بد پیکش من موی ز رفت
بر آمد از افق حور گشت
لبیک هم حیا در خند بار
بخون غلط ولی خنده
در شیرش مشک کند کجا
یعنی ندرت شیر نور
بجای زلف بر رویش گانه

الرحمی لب بر میسکد	کره میت جو ابرو مسکد
لبش م شوی بی روش	درید حرمی بی روش
بچشمش زهر میشد شراب	فک آتش روش سفید
بدر صورتش زلف و ناز چادر	که تا بندید رو بر بند کادر
بیاسا قمره جام شراب	چو چشم خویش که از خواب
هر دو اقامت پدیدار عباد	مگر در خواب هم روی ساد
تغی نمودن در پیش زلیخا و از واقعه خوابش خبر یافتن	
و با پیش از اظهار نمودن	
نمی آید عاشق از در آس	چه میداند کبوتر بار آس
توان زار محبت زان	نهار که برق در فخر آس
نیاید بر لب رسوا آنک	بدان که بر آید آس
گوشه زیر کوه آرام گاه	مکو آتش ز زیر گاه
همین زینت اعصاب کوه	که آتش کوه کوه

همین است

همین راز که کوه کران	چو شکر آب
همین زار که بی خار کی	طراوش میکند به خار کی
کسی لو کف از سر کلید	کسی آوز از لب کلید
کسی بر عشق ناز و ضبط است	و کبر بافت حسن است
بهر هر کار سبک و سگ	بماند از لب هر سوخ کله
زلیخا نونیا ز سحر آس	مک طرف شراب آس
حیا صورت خویش خیار آس	هر که خویش مریخ آس
بروز از پیشش آس	هر مسکه از حلال آس
نار موی آس	ز آس دیده زور آس
سراپا هر که پیا	نمونه حوض علقه آس
دماغش کوه آس	هر که شکر آس
دم عاقبت آس	کسکه میل حامی آس
نار که از زمار آس	دلش بر آس

3

ز کبوترش در باغ شایه تباریک
 رخ خمینش کش شرم سحر
 با سحرش به حساب خندان
 ز کف حشران شمشاد عیان
 زین پایش در باغ و در باغیان
 ضعف کرد در بردار
 دلش در آسینا بر در میگرد
 بکس کرد اگر لطف غصه
 کینه از اجبت و شتاب
 قدیمه قتل ما خانه را
 یکی می گفت زین شاخ کلان
 یک جوید دیده از میان
 یک در آتش پوشید و آتش

یک زرد

بی زرد از کل رو بر روی
 بی از لطف کویس و کوه
 یا جان ادی حرم حرم
 یا در تهنیت کوی حرم
 کف سلف سوداوی مراد
 کف لاله منقش هم
 یکا دیدی جو نولک
 کف حرم منقش هم
 کف دو از حرم حرم
 هر چه حکم کوه تیر
 از غافل غم حرم
 لاله حرم حرم حرم
 از زانند تا طرد بوستند

5

شدند آفرینش تا بل
 از آن نوروز قدان کرد
 نظر بردا به که اما بقدری
 که از شیر او خورد سید
 اگر ما بنده ایم این نوجوان
 اگر ما این بری از فریدم
 با کلامی کند که الفت
 از هر روز تشریف است
 و دولت است خوشتر از روزگار
 ز بوی آن در مشک تری
 بر او بر پروین انجام
 شده منظور دهر از حور
 ز گل در گلن دارد مکن
 پیکجا معجون بکند سبیل
 که سبوح شمدن فواره
 که از هر دو بدینش مو
 بدامن پرورد خورشید
 تو هم در برنده این دو ما
 تو هم بسیار زرد بودیم
 تو کبر بر دم از لطفش
 دلیل این سخن خورشید
 سحرینت فریاد پرورد
 که با وی در بر و لطف
 کنت کو بنده فانون گاه
 و کز نه غایت مشرق که مید
 و کز نه بوته خار است

نزه ایچ

نزه ایچ دلده نزه ایچ
 از بناسد از اراد اسرا
 تو اش که خطی با جوانی
 تو اش پرورده در دوا
 نور ملک بخار رود حیر
 تو اش بر زلفش کرده
 حور و پر سس ساجه
 عجب در کیمه ز خندش
 باستفصاحل سزدا
 چنان زین جادیه شد
 دعایت که لطف ای نزه
 و آنکه مدینه طهر با
 چو چشم که در آن لک
 تماع سره با زرد مد
 غیر از او براید عاره
 حال از ای حسن حادونه
 تو اش ما سیت حوا هر لطف
 که از دست خرمی برتری
 تو را و ما نخدمت استاده
 حواش عمر بر کرداری
 چو مویست روی برتری
 ز هر که مکنش بر بداری
 که همه قهر تانیش بر لجا
 سره را اوله خاری
 ز رخسار تو رودی حور کل
 و لکه روانه صحرایه

۱۳۳

تویی امرد عشق ز ما
 ز جوانت بود ای کس سر
 درین صفت بستم تا بهم از
 سیکما مضطرب تا زینست
 بخم و زاده ان مشهور
 بد کس تو تشنه از تو یابی
 ترا خود در از داری مایه
 زینجا ما ز منم دیو عشق
 کشید آبی نقی ای حرم
 ازینست بملویم غم خوش
 بدردی کرده دور از فضا
 دلم را برده اند اما مدام
 ز کار من ببری پرویش

با مونس

بی مونس در صحنه کوی
 ز نسیم با نمود در که از م
 که از کلین کل از حیده
 پر م در از خنده اما بیور
 بو که خواهر که جا را بداد
 بس ای کس با ندر از اهر جان
 جان شده دایه حلال از
 و از خدای خود در از کت
 با صلاح و مال و خر چند
 بسی مالید آن روانه را
 بتو مکتب خالک غمت
 خیال لای مکر مور و کور
 مد از غم خوار خود هر وقت

۴

سر موی سفیدی در خمی
 بجز غم نمودی خوش نام
 که با روح عکس در آینه
 از و نشیند کس نام ظهور
 بگو که کمال خویش مانا
 کوی من دایه خواند از تو خوا
 که تو ای کس صبرت سید
 و غم از صحنه ده نیت
 کشید مویا که ام سنگ حید
 بر آن شبها و حسی از غم
 لشکرات برکش ز کس غمت
 که دارد در با بی مونس
 صورتش که مکر صدق

زنجبازن سخن افروود خوش
 خول مد آند خوارمیش
 چو در صبر سخن زین آینه
 ز چشم آرد در حجب خوار
 سر ز لهر این دو جور خوار
 ز چشم سینه ز سر رود
 شتر از من سینه در با سگاری
 غبار آماده و صحر نواد
 که پان جان کف چو در صورت
 زمرگان زنجبازن
 زدی بر سوراخ از عقی
 که خف لایح طشت اندارد
 کمر نشد بسوی در شامان
 که با سینه زنجبازن
 بروین که سبسی با سبک
 دویدی جانب صحر چو
 اگر منتش کردی با طبع عشق
 شدی له چخا حار عشق
 کینزانت معنی که کندار
 حوکل پرده ز قفس سوی
 پرت لسان ز سوزن چو
 درد دیوار از که در حو
 پدر کردی چو در حار کاه
 جملات آراشد کاینه
 بران نشد زین سید که
 ز کین کین کین کین
 ز کین کین کین کین

دل از سینه قد الحیره
 که سیدید از لاش کله
 نبرد کمان محرم که تدبیر
 رواد بندد ما زین کله
 بزودی که زنجبری میها
 فلند ان طره آن کله
 با چشم زنجبازن
 نبدام محسنه رفته
 نه بر با سلاسل نفوس
 نکارهای کلین سایه او
 بداع آن سعه را عجو
 جو عمر را بر طاهوس که دند
 شد از حیا دیز در یاما
 رو اول سینه با هر صوف
 چه بیکو بدس صبا و عظیم
 بدام در رفتن آن کله
 شد از زیر کله کله
 بدست سبل و سلا کله
 زنجبازن تا رود اید
 زخم بر مال خون زنجبازن
 غلط که دم سکون از عود
 دما صبر حو زور اردم
 نمیدهد آه خوزه یار
 کزان تدبیر سرفرده
 و کله زنجبازن کله
 زبانش حو قلم کله
 زبانش حو قلم کله

دلا

زاده اندک بیمار سودا
 اگر ز جگر سرد و جگر
 پاره با زخمه لاله در
 که ای دلبرده از درد
 رده بزمیت دلجویان ای
 ماما از جگر دور داری
 حوشش و مبدم میزد و تر
 بمر زردان حرتید مگر
 پاستار ساکن شوی ستم
 که از هم بستم زنجیر بار
 خواب بدن ز اینجا نوبت **سیم حضرت** و **سلف علی**
 را و از زخم خون آزاد کردیدم
 نوا سنجیدت روی سنا
 که و هم سافر مالدیم او را

عمل دار خود حیران گاش
 ز در بر تار استاد و جگر
 و به جگر کاش نشسته
 در آنکس صاد در سر
 بقول مکنده مهر لاله مقصد
 ز بجای زخم ز کمر سانه
 نوانده هر کلاه عالم
 ز اینجا طایر بچند در داغ
 از این قد شسته آلهام
 نمیدار نشستن صبر پیشه
 خونش در دم زینده
 دلا بر یک عمر سر بر ایام
 نه از زخم مایت شیر خورده

جگر در خون را بر حقیقتش
 بقانونی دهد هر گوش را تا
 در کشتن لاله کشته شده بند
 قفسه مهر در مکنده کویید
 بنقش در کفر از خود
 ز مویخانه او با طراف
 کشته دیوانه کاه
 در دشت سرده او در
 در زنجیر کما مکنده
 در کجا دیده میسکه
 جو عمر از کوه شکر
 خونش را چون مسکه آتاف
 نه از اهل شیر لاله درد

شهر بهار شد که حکایت
 باد با سحره ایرج حکایت
 در طاعت علی از روزگار
 مستوی صفت در دستخوانم
 مرا اندیشه ای که نشاد
 تو جوهر سردارم بجام آزاد
 تو هر صد بهایست نشسته
 منت در جبهه چشم بسته
 تو هر چه بر این بود در حشمت
 سر هر که جان کوی حشمت
 تو پیمان گوهر در کعبه نایاب
 عطر رشته فلک تا نایاب
 ندانم منزلت در نه بحر
 کیم که در سر زنده ای بر سر
 نیکو دوا ما هر که سیلا
 بی چشم زنگار میروا
 از هر خانه صبرم نشسته
 در تیر آتش که نشسته
 نه یزد و رشک زین سال
 در روزم ز تو شتابم
 مشردن لطف از کمال
 در روز شب همه فیض بار
 ترخ زنت حشمت ز یور
 ذالاکت در این روز
 کجای هر چه از چشم این
 غم آید بر وجه کف کمان

بنیاد

۱۶

بنیاد و دل خرابین
 که مرگ شعله با آرمیدن
 ز نام سخن رخ آرماید
 ز این موج نفس کج خاید
 نمیدانم جهان هستی حایب
 تا شای کلی سیر هوا
 همین خوابم ترا که کجاست
 چراغ این نور خودم است
 بشو و کشم زان سینه
 که نی را امیر ماند اس
 کسی دیار زند
 که در برسم کشت ایم راه
 مگر خود هم در این اردو
 بسوی جویش که در بر من
 بکوی چشمم سار کفین
 بخند در دلم ز سر شکفتن
 ز رخسار تو گل چند نکایم
 ز کسوتی سوسن است ایم
 ز خیمت امدم امیر غمرا
 ز ابروی کمان تیر لطم
 بنار دل نوازت از کویم
 اگر صد بار گویم باز گویم
 ز ایا تو برسم راه کویم
 که پرواز تو انم که سوس
 درین نفس ز غم کاش
 رسد اما جو مجید کجایان

هنوز خوش خواب فکر بودم
 همان کس نهاله را که سحر
 قدحی نسرود غنای کشیده
 رخ چون صبح زبانی رسیده
 قماش حسن آن کله نشود
 از آن طلک که موسی وقت
 پیش را با کمال دیدم
 که کرد از دیدن اول فراموش
 چنان بر رخ حیران دیدم
 که جز خاطر نیش بریدم
 جو که مضطرب ما را آفتاد
 زبان آبی از هر سوی کشید
 که ای مشوق حسن آباد دنیا
 بیدارت دم خوش دیده سنا
 ندانم کیت کی غالب باز
 که کوه خوش مانع در غم باز
 بگو از شدت این صحرایش را
 ز ما خوش کن این جان خوش
 که هنگام دست خورشید نام
 به کشت اعراب در دهکام
 اگر خد کند هستی تمام
 ز دور سجد میکند با نام
 که در نامت کنم ممنوع
 که از دست دیارم هم ترا

سرایا

سرایا التفات آنسر و آزاد
 که پیشوی خوش از عاشقان
 بسوی درکت صدمه پرده باشد
 که بر کس از راه نایاب
 کم از بلبل نمیدانست بلبل
 مقام مسکن شمع که رسد
 نباشد زده نماید در دیده
 تو هم خود در شمار عاشقان
 سواست آن دم لیک طلب
 غرر مصرم نامم غرر است
 ز اینجا چنان کن گفتگو
 از آن فیون که خوش است
 جبارم کرده خود پیش
 جو آن کلان لایح من داد
 نه چند اینک از غفلت خود با
 نباشد کرد لیلی ره نباشد
 که باشد زده شماره زده در
 که در گلشن مرا او شکر میکند
 که بر کردش سر و پا نه کرد
 صبار کبیت بر سوی کلزار
 جو انامم تا نامم در اندام
 که از غم زبیدر و سایل
 بهیمنت خضره لب کس میسر
 که خواب دیده بهوشین
 فراخ فاشد مدبالیح
 که عقل زده باز آمد پیش

ع

کینه از انوارش کرد یک یک
 که از خونش با مغرط مبادا
 سوالی هر که که از وی جوید
 پرستانش شدش جمع بر کرد
 بحال دلش چون باز دیدند
 یکی از آنها جلوتی شاه
 که شاه با فرود کردند و سستی
 بکودل که از کی سفر کن
 که فرمان فدای حال کرد
 با کاهی موفق شد زینجا
 فرخش خواند درین مستفا
 جهان حیدر پیش بر کرد
 ملک فرخ زده جا اچمان
 بر دایم شمنه سر اندک
 مفا حاشان کند فرود
 موجود گفت به برش آید
 ندیدند آتش فرود را لکود
 شعورش را چنان برود دیدند
 درآمد با خند ان ترا دما
 صنف بود پیشی شکستی
 بکودل که راه خنده کن
 مبد کرد در دین ابد مان
 بر آمد آقا از بر سودا
 کتاب از کتس با صحت
 زریحی از جوی نشینده بود
 که بر کلین کرد و رعنه اد

ادکاش

روان شد سو می فرزند
 کشودش با که بای بیخبات
 زینجا خون ز قند ز او کرد
 بر حمام تن آری در آمد
 سر حمام زد چون بود
 بر عیالش حوش کین فوط سجد
 حوسل که کشش و زیان
 نمودی طاس بر قشش
 صفای کشش تا دید حمام
 بکه او کیران و فادار
 که بکشود از لفتش نادی
 بکیش کشف صابون در
 سفید کشش عاره
 خود دیدش مطمن کرد در حسد
 نه بندد کشش زینجا
 چراغان خون را با کرد
 تن حمام را جان در
 عرق شد بر سر ایشان کپش
 بر دشتب از دستش کرد دید
 درآمد همچو کوه در خزان
 ترخی بر سر فواره نور
 بخارش بخت بر سر بادام
 حوز لاف ماده خدمت
 که عمر زنده را بخش در آید
 حوا فوریه با شک ترا سینه
 ز مالش سگ سگ تر کردید

۹۲

سزایا شسته چون موج کوه
 ز شهره او علم شهر یاری
 بی استیصال سخن امید
 ببرد بکان مطلق است
 جو میشد کوشش و آن زمین
 بجز بر ما رضایی تن نمید
 قضا را آن من در مصر
 یکی شد بود او خواجه صادق
 خرامش که تا زدم حضورش
 در کن شاکه غوغای زین
 بیاد او از خوش نغمه سرش آمد
 چرخ شد جفا شوق بلندش
 و پیر ما در نشاید طلعت

فردمندیکه

خود مندی که بر لوزنگ بخت
 بجز فر کرده است استانها
 بضمونیکه در دل داشت بود
 مشتق نامه برداشت آدم
 ز شاه مصر هم طریق مقصود
 کرد که زو زانایان رسو
 رسو کا که حرنج در تکلم
 حکیمی شاعر سخن ندیعی
 بزرگی رهبر کوه کوهی
 کتایش در قدم جوی
 بهر کار نمود راه و
 ز اسیر با این سفود
 چو در آون که کوهی نامه بر

که مندی گلشن هر چه بخت
 بلطفی داده معنی را از باها
 که سازد بر کل سنبل الو
 که بشتن رنگ بود از روی خاتم
 سفارش ما در تحصیل فرود
 چو حیرت خود صاحب قبول
 حولت کوشش کل کوهی
 مطبوعی سر کشته تند می
 رخوان هر عمل و از نصیبی
 بهر کار سر او ساعت
 دو عالم را یکی کردی حکمت
 با عدا دیکه شش از شیر بود
 در آن کلمه مفت از بر کرد

۵۲

ز بسا عراق نافر شام
 ز یاد زنده و سفت میدانم
 فغانی خردت کم خند
 طریف هر قدر در نام خند
 چو فغان شد ز خون لاله
 بسایخت شده آمد خندان
 بدستش ز آرزوی بخار
 بشاخ گل رسدن عماد
 ز بعد و نواز شاه کشور
 نمودش عابد و لاجون بر
 سر آن نامه در شاه و خون
 سوادی دید خوش و خوش
 مطرفش خندان شسته
 باب گوهر صفت نوشته
 که بعد از محمد آن می شکست
 که یک کرد آدم را خوا
 خداوندیکه بر نسل زوند
 بهم از من سمار اداد
 بگفتش در طلاق آبادم
 بقدر اعمات ابابک
 بوضعی میدید تصدیق
 عزیز مصری فاکر است
 که دام گوهرم است آن
 که نامش در شاه با زاده
 دل و دام صبح لطف
 که از این بدم را بخشد

برد التماس

برد التماس رو نیارد
 که بر گوشه ابرو نیارد
 دهد در عالم آمدوری
 بقرب خرد مرا عالم تباری
 حوازم کفول حمد اینم فای
 که کشت بر او در شستم عار
 بجای تو ما عم کن لاله
 بجای تو ما عم کن لاله
 که خواهد که حو مجرب نیوا
 با قبیل تو کرد و کرد خدا
 سوال از دویم آنست
 ابا بیت که ز تو ما نیست
 حو مضمون کن کشت معلوم
 بر آمد از بسین زار موم
 ملک را حکم خود در هر کج
 که ز کف در دست در ساعها
 ز تاثیر عشق زینجا
 دوید و رفت ز کوی منیا
 سوال کف را م عطا
 حوا نامت سلیمت نهاد
 رسول که حکمت صبر بر آمد
 هر روز حو شمشیر بر آمد
 زین شکر شده بو سدر کشت
 که آمد نامه او نام دور
 با سطر تخم را حد کن
 سورم بر ذلول بخود کن

41

کز راه عشق با کجوت ناز
 ز غم زین بد مضر جورم کج
 ز لعل جاد با کجوت رو کف
 جویستید این روز با کجوت
 جیار کجوت سودای عشق
 ز عاشق بی بی به تر نشاید
 جویستید کل سر افکنده
 درین یک قطره به اعتبار
 جویستید که بگذردم نشاید
 دل کوید مریز بسندم
 نه از غم مریز بسندم
 کشتی کاشی رونق
 ز غم مریز بسندم

ز غم مریز بسندم
 شهنشه قصد طایر
 طلب نمود که از کجوت
 دل در مهر مریز بسندم
 ادب ز مهر عشق
 جای عشق مریز بسندم
 جویستید کف از کجوت
 بد نشد جویز بسندم
 و کرد از کجوت
 مریز بسندم
 ز غم مریز بسندم
 در آب تنه مریز بسندم

ببرد

57

نیر در کز ایش تا کجوت
 تخت از اشباح لعل کجوت
 بهر چون شمع در فای کجوت
 روان کشته تا کجوت
 یکی در نامهای از کجوت
 نظیر کوه اما کجوت
 طراز از کجوت
 جویستید کجوت
 شد ریح جلو کجوت
 حواد کجوت
 بهر راه کجوت
 نگاه جلوه کجوت
 نمود طریک کجوت

شب تاخت بر کجوت
 جواهر مایه کجوت
 بگردان جوی کجوت
 که جوی کجوت
 که عمر کجوت
 شبیه آسمان کجوت
 که کوی کجوت
 جوی کجوت
 کشتی کجوت
 زدی کجوت
 قناده کجوت
 جوی کجوت
 کشته کجوت

فرازش بود چو عالمی
 شده از علاج از صندل
 چنان در زینت یورینا
 بکارش خوشترین کار عباد
 از آن عقل منورند
 بر یک چشم که شبنم شود
 زینجا چون غزالی از دام
 در آن محل شایسته
 کزینان صوم با همیشه
 بر یک محلی در خور نمودند
 بس که تا وقت شوق زینجا
 به چون کوه که در خیم
 زده اند کردش طلق نور
 چو زین شبنم بر شنبلیلی
 و لیکن کرده بخار زین
 که صد بارش تاج خورشید
 بطرحش که ساک آسمان
 بر زاد تصرف در عمار
 درون بر موج زین
 برون از خیر باد خوش اندام
 در اندام در برج شرق
 برای قدم صحت اینان
 در اغاز بر روش کشوند
 چو کوه کوهی فانی
 که چون عیبی بر در خیم
 و در حوض طلق دور افق

جولان

جولان در میان کوه هفت
 روانی کرد و حوض خرم بهار
 بیابان کشته زین بود
 یکی دو دو جرایع شام وقت
 زینم دور پیش جوی این
 و کبر جوی از دور کردی
 غار آلوده میگردند
 خبر دارند از یک میثاق
 کت بند از قدر بال تکبر
 همه بچند از صد عجب در سج
 سخن کوه بجای شده اما
 بهر فایده می شود در شتر بار
 حوکشند نظر راه غیب
 جو پروین در میان ماه
 گلستان قمار کبابی
 رخ خوبی و ذوقش معطر
 کی موج بوی صحت
 بسوی ابر برکت باد این
 شدی در زمین را روی
 کمال نیستی از زنده میشد
 که خواهد چه شان مع
 بشخ کخوت روح تغافر
 جو خود میست افکار
 که خردت بکس از
 زمین از نیمه میشد آسمان
 شد بر مال زد و دور

شناسنده اس کم در راه
 زینجا در عمارت درخت تاجی
 نماند ناله در آنجا میداد
 که آن نذر ناله بر بوند
 بیدار شدم در آن کل زد
 را بر و چو کمانم خنجر است
 بچشم از دید عمارت کف خواب
 ز حال افتاندم موم در کسک
 بکفتمم جوارح ناله افروخت
 بود در روز کفک سر باغم
 نشیند با جوارح شسته
 سرم سرد از آن نوبستی
 حوالتش بنفش خند از خون
 شسته اشخوار از جوارح
 حوکرد ابی هم عفتش حساب
 کل این کفک کو را از کسک
 که در خوابم رشخ شوی
 بر خسامم حوکل ناله زد
 ز کمانی هر طرفی خنجر است
 بیدار شدم در آن کل زد
 بر موم موم موم موم
 بر فقامم پان کردی
 شدم در بزم بیدار جوارح
 بغم پیوسته عالم کسک
 کشتید بر بزم از روی
 بگویم دست با پیش او

دری

درین فکرش کجا طراکانت
 بر آمد از کد و گفت با شو
 بیای کل حوآر ص رسیدم
 زمین وصل ای منی خندت
 ز باشت کرده راه ناله برم
 در زدم کوشن مایه کسک
 که عاشق را از شوخی است
 دل خوش تر مایه جلوه
 عشاق مهابت از زنت
 اگر با آه خیزد نفس دل
 و کرد ز دغمان از بون
 کمان در آید شد ز مایه
 هنوز قطره در سیلان
 خال فراتش باطل است
 کند بنحو مرهم دل رش
 بشاخ مرگ امیرش در موم
 چرا این صین نام حوآر
 دمه از غنچه اش بر بزم
 بر عضو حوکل سرداد
 کواکت را بر ماله نیست
 که موعظه شده ته تبت
 شوهر کرم صبح ششم تبت
 دکانه در آید در شب
 کند کار در زین آن تبت
 که باز آمد خور دل تبت
 هنوز اول شورش است

۵۰

غزرت کت بمهر خورشیدی
 زان شاه که بر آرزوی
 ولایتش در فضل
 در رخ زور و جواهر دیده
 از نسیم هم روده بر جودی
 زنده مرادش از تو حاصل
 شو جوهر باران غمش
 جوهر با بس در حاکم
 کت انبیه شمی او دیده
 بدنیات ساز از اجنت
 ز لیلی در عشق با غیب
 بعضی کاس سحر کارش
 بدادش میرا خود در راه
 عزیز که عشق افاده

بند

بقدر آبی همغسان شد
 جو دوری سر زدی بر
 بصد ندیشه طی میگردم
 بجای منزل داشته گری
 فرود آمدن شب پیش از کج
 بیاس بشه ط ساز کاری
 که اما در درم سامان
پروان آمدن عنبر با سقبال لیلی بفرمان ملک بیک
 بش حلوه کلک شوخ فگار
 که از معراج تشنه ز لیلی
 بسوی مصر بال افش بر بند
 که ندانم از بنان اول
 ز لیلی پیش خصل با زنیان
 بر راه صبر جوی و روان شد
 بر آمد کار و نه مقصد کرد
 حوراه نیک فانزاد لیل
 دو منزل بود تا مقصد
 جو دریا جواهر و طلا طم
 عروس می و آن از عمار
 بخر جامی نذر در میان
 چنین نازد ساق کفتار
 بشیران چون ملک خنده سما
 غز مصر را بر روی بند
 شکوهت مبارک توک
 جو عصمت کعبه محل نشین

برون آمد ز جبره برین
 غزراول بهر یک ادب
 بس آنکه تازه روحون
 بش چون درت معروض
 لطف شاه بنده بود
 که از کلاه خرد خردی
 درین تمهید صرف بود
 معین شمع آمد درین
 در نظر نشد فیروز حال
 حو خادم را بود قبایل
 چونم کرد نوای بنده
 شکوه شاه را جاگر نماید
 درین و بر آورده باغی

گل بر

کل در نظر او تا ز بندوم
 بسولین مارا درین ناموش
 بنسوبان ما جویند شب
 تو بارام کا هوش راه بر شو
 ز خاصان لشکر حرمی تو
 که چون نزدیک آمد آن ملک
 ز لیلی دو دو مار ای شایسته
 کند نشان بزرگی از دیده
 غیر از شاه بشند این مطف
 زمین بود سر بر آسین بود
 روگ کردید چو در مضطرب حال
 سبب هم پیشش تصور
 صفارش نگاه خورشید

۴۶

۱۱

بهار از دولت باغست خرم
 که شایان معطر شایسته
 کشد از سپهر او ادای
 بهای غرض را مال بر شو
 بو بر همراه بنما بر ناری
 شود کلین سبب قبول با هم
 معزز کرد از پیش تاهست
 خود اند شاه قدر شاه زاده
 برون آمد ز جاغم حو پو
 درین غرض آنکه لایق بود
 حوسوی منزلت امثال
 ولایت که تدبیر تهور
 مرصع تاج سیمین حو صحیح

صنم چون لشکر شمشیر پاک
 کربان ز زده دستشان خاک
 رفیقش عالم حکمت است
 خود را نشکر شیر شاه دروش
 سخن بجان فتوح خوش است
 حواله مناسب با معانی
 بلال بر تن آتش دم آغوش
 ز دنیا لشکر کان تیغ برده
 ز شاطر زادگان شور میر
 خوامان در میان صد سر و کوه
 کوشان بر شاخ غنچه تر
 زده صد غنچه از هر غنچه سر
 سماک از تیر در آتش کزیر
 هر سو جز شهاب آفتاب خیر
 جنبیت های سپهر لعل ریز
 بچو لایک با بان مادر کی
 یکی با نیله کرده ز غنچه
 یکی با نقره خنک صبح در
 در کلوز شهاب خوش معان
 ز شهاب بر لب و صل این روز
 بنار از محبت عقیق عرق ریز
 خزان از شرم آبرو خورده
 کمیت صبح اول در خیل
 پهنند با بیابان در شمال
 زرقص آن بر سر طراز
 فضا برودت شد بر دم
 فصلی

زجوش

زجوش مطران بسیل آواز
 خیابان کلان صحرا
 درین آیین دوش چون راه نمود
 سواد ضمیمه گاه صبح نمود
 بهما دید در حشرای زینت
 بر دوش عمارت در عمارت
 عمارتها و لیکن مختصر طرح
 برون شهر وصف عالم
 بکاشیده بنای نهر در
 بجای آب کل ابر شیم زر
 چنان حکم اسرار نمود
 کرافتادن نمیکشند بر باد
 میان عمارتها موعی زون
 حصار عصمتی مانند کوه
 بجزی چون پروبال فرشته
 بگردش با سپایان دور
 بهر سو سایه بانها بر نعم
 حوهمت در امن نشان دو عالم
 طنابی هر طرف محکم برانها
 سر بام فلک از دبانها
 بلند از بس کمال ضمیمه
 ستون بدان تقریر
 کشنده سبکبازان بتریب
 بر آتش تا یک میل از دو جا
 همه در بای تعظیمش انداز
 ز شاخ عرش کلین اعزاز

70

حور و شاد سپهری می داشت
 بزرگان را قدر پادشاه پرور
 حور و روی ز آرزای طلب
 حرم گاه زینجا شاد بود
 دو دیدنش پستان در گاه
 حوبوی مشک عنبر بر راه
 زمین عرض خدمت پادشاه
 خود دولت در کابش او فدا
 نوازش کرد و لطفش یک پیک
 گذر افتاد بر آنچم فلک را
 فرزند آمد مستقبال شاه
 که گوی شد سوار آسمان
 نشانی کرد و اظهار قدرت
 دمی کرد کسی برین عزت
 سلامی سوی آسمان
 روان کرد از زبان پادشاه
 برون آمد حومی از پرده
 حوانی شد دماغ آرای عالم
 زینجا را شمعین خوکمی بود
 که هر کلمه که تصویرش بود
 بگردش صغی از ترکان کشیده
 درون پادشاه برودن
 از این شاد که کارش ما
 عزتش در نظر آمد سر ما
 گمان خویش از زره بر آمد
 که تیرش نشان دید آمد

دلچون

دلچون دشت کاه می
 بخدمت فاد ما کوه کوه
 بر روز بگفتند نزدیکان در با
 ز مجربای زین عنبر زار
 مرتکب در حوی ز کار
 بعد اغزار آوردندش
 چون شمشیر از حواله
 بعد آن مکان آمدن
 بساطی دید جنبه خیره
 نشانی سخن را کردن
 حوای می نمود آن عصمت
 دل را شاد از ماه سما
 بکه آنچسب بسیار شدند
 صورتش در غناش را نمیداد
 صدق زوز کوه پرور
 طبقه های حوای هر ایشار
 ز تمام عرق خوش بهاری
 بدوش طاکان حکم رود
 حوکل بازنگ کردند خوش
 بغم بار که حریف جا
 رفیقش زمره فاضل عالم
 بهشت آورد با زمانه
 بخل خوش حوای ستار
 بمحوسا الوال اشارت
 بلع صبح در زلف دانا
 دماغ آرای کل تا کار شدند

یکی سوی مفرح که ایما
 یکی نه چشم که کرب مدوار
 یکی از نوش دار و فیض
 یکی را لکن ز یاد دادند
 یکی را ذوق فیوض
 ز تمام معاصین کس
 ز طوایب آوردند صید
 ز جلوه با روح فرار و خلک
 ز شر تهای جنی طوفان
 بنقلش ازین کراسما
 شکر بر این بس کردند
 فواد بر سر هم ریختند
 حوش و طعم لوروش
 کز سانه جوا به فایه دل
 که چشم طرب مردمان
 مژگش ناخست بر صفح طیف
 نهانش از لوروش
 حوسا در فاصیت بر
 دماغ فاضل حیات
 که مهمان در جنب کحل
 لطیف جوا حوای
 لحنیان شمرش صوف
 طرازد اسل خدمت که فایه
 بنا مصر را در شکر کردند
 که خط نه دم کرب
 دماغ اشتمال که روش

بهراد

هزاران حور ز سر پوش
 پیش آسمان آبی تابی
 ز دایره سفره زمین لوجده
 کوشش غره فاصیه
 بران لب از طبقه شوق
 بهار سبزه کلما می
 در خدمت روان بودند
 دران باغ از شکر گل
 بط نعمتی از بهشت
 بنور انکا شو و حور کارگاه
 بنور آینه افتد در پیش
 کشند در حور حور
 غزیر مصر از حور طراد
 دوران نعمت که آورد پیش
 زمین کردد در یابی
 به نزدیک غزیر از روی
 نماید طلوع خوش به پیش
 ز کلما که طرا مطلق
 شد از نمانا مار کس
 پیش سر خیر نشدند
 حو کلین طاق حور چند
 که برینان ملاک کس
 رخصت مرطاب کونا
 نماید موج روح بر پیش
 باب هم که نشد صفت
 در این ماه جدول فرار

باغ از زلفها کرم بر شد
 بخش مهر و خورشید گشته
 بچینش ز ما ز اوج
 بشک نعمت صد غره در
 بخان صاف یاد زلف
 و لاله مشبیه صبح فردا
 بس لکه مار و الی هم
 بسوی مار کاه رود گشته
 یا قمر نصا عاریت
 جمال حسن باقی را بر
 که جای ما بخوابد رهوار
 زینجا باغ را منجی ما
 رفتن ملک باین استقبال و در آن شهر زیاده
 جو محل بند مشرق تا در
 ز کوه صرح جو صرح بود
 زینجا جو صرح سید
 شمشیر که در فانیس محل
 برسم مستم کردیدی
 براه ره جو صرح الهی
 غرضش مشرق و مشرق
 جو موسی مستعد فدیست
 چه شاه مصر ملک و مود
 در هند ملوک ملوک
 که فردا مانده درین
 و کمانه گشته برین

پدشا

پدشا طو که بازو گشتند
 که می یابد بر می بگره شتی
 زلف شاه فرمان زین شهر
 خانبه این عم ز در
 به زو ج صفار دم دو
 طس تا وقت که بود
 شاه از طوس راه بود
 ملک باین بهار بود
 قوی بیگلر لیه اندام جو
 جانش داده دولت جو
 بمیل تاج لکه شاه
 تو ایابی جو صرح شتی
 فتح بنو سنا اسماع
 عهد حسن از یوز ایند
 بسیر کلان جو شتی
 تا شاه باوه خورد زنده
 زمین اسما خوش دین
 چه افغان ملکه رشادید
 چه نکر اندر منمیش
 در خورشید از نظر کل جدید
 صفایش در فضا بر باص
 بزرگی از وجودش شتی
 شجاعت را شکو باسل
 نظر گشت چشم ستار
 ز بر شتی جو در شتی
 که می تغش لکه شتی

صف بجان تیرش نشد
چنان در دشت فریب نماز
چو بر او زنگ ز کشید
زبان کفر قلم لایقش
خوش گویا شوک است
نثار مقدس سخن کردش
بزرگان بر دوشش آید
نهی صاحبک در باغ داری
جلوداران در بر تو با صحرای
ز بس لایق تو دستش پاک
چو بوسید پایش محرمانه
نگاهی که سوزش کریم
کلک خوار سازد فغانه

کیان خلق ز بیکیش نشد
در شکرش علم کفشی سحر عیار
منه گشتی اشرف ان کوه
دین دادی زمین را
بجوش آمد قیامت لیک بود
زلزل ریخت بر او کعبه فاد
در آن دریا زیاد موج ماهی
شکست نور کمر را در قدم
غولان صبا تک ایضا
بجولان بر طرف کعبه
سران سرور در آستانه
ز آبش خار گل گشتند
عنان تو خورشید تکلیف

اشاره

اشارت که در آوردندش
چنان میرختی اشکها
حود ریای بخار هر بوع
البر کوه آهن راه گهی
بر بر پایش از لنگر بنای
فتاد سایه اش بر کانه ها
تسلط بر بلند پست دریا
همیشه حور نکام میداد
درد و کوشش و سختی تو
بگیرد او عقل اندیدش
دشمن تابع بر خطوطش
ز بس سنگین حال سایه
بقمار حسان زبده را

نمان در موج زور ریای
در دم بیکه بندون جوش
جد اگر دند از وی هر طوم
بهر طایفه نادمی چاکه می
ز پشت کاوش کارهای
دمید رگوه بود بر طلا
در فوطی حود پست دریا
بیشتر سر کله بر تیر میداد
دو صخره بود کوه در پیشش
که کوه بود بر سر زدنش
که بر پایش از لنگر بنای
زمین را خورد که زینت
به پر شور حسان بلک طوفان

دینارش قلمزدندان نیش
 زدی که صبح در میدان صبح
 فرادش تخت از این مانی
 نگویم تخت از این زدی بود
 مرتب بر سرش صحنی از وی
 شهبانیک سینه شهبان
 در آرد تا تخت بر آید
 صد آنچه در دست از نقاره
 کشید که گردن بفرماد
 نوازش نغمه تا هدی سا بود
 در آن جلفه خوش خال
 بنحیر طربش خوش آید
 بدوش زنده با هم عود
 شکر که ای کجاست خوش بکش
 هواد یواکشتی کرد دنیا
 چو بر صبح بلند می آفتاب
 در خندان در میان کعبه
 در صحن بود خاک روم ناری
 بروی تخت کردید آستان
 زینش آید تا آسمان
 شده رقص رقص است
 زده بر خیزد کوه آستان
 حمله نماید لب خوش نو
 بگردش سنبلین حلال
 کجک آید تیرگان
 ره بکانه که آستان

بس عیش نرم خمی حید
 سما لولیان جوشن او با
 بسری که خوشش با جوسر
 مقلد پنهان در شکل
 بر خنده نه الهی بازار
 ز قایم زد و صفات
 هزاران در درون بر
 درود یواصر از زین زبور
 از آنی ز تلخ راه سما
 در خانه اش تا میرسد
 شمیم تنبلی با مغز بود
 هجوم خلق خوش شادمان
 او پیش که گذشت کشت
 که زرشم زدی بر او چو نایب
 تا شام حساب نظاره بهایش
 همه رقص چون سرو
 عرایق خورده دم به پیش
 در شمع و شمع و غنچه
 در باران بر آوردی
 بخاطر که بر قطره است
 حوضه و لبش فواره
 گلستان زبرد در سما
 بهار خبر مقدم میدمانند
 دماغ غنی محل معطر
 محیط عطر طوفان جوان
 جهانگیر توانستی یکدم

نشان بر قدم کردند صبح
 زمین کردید تا گردون آسج
 شد بر نطقه ی لبوش
 ش عقیقه کو به بویوش
 زینجا هم عنان هم آمد
 نمانش بر قاشا منجر آمد
 و لا اکا بهش از بیگ نه
 خبر از دور شیبور حور فلک
 در محفل ز آب چشم کر بان
 بخورشسته جوهر رخ ملک
 ز بویشته عود هماد
 دماغش داشت دوزخ در
 کشت دل نوای مطربان
 که کوششش با شیبور
 بگوهر کرده خور است
 تا نصف مردش منقش
 فتاد کرد که بر لعل مر جان
 برو از دیده اش که چون
 دلش بود در قلب پیچ
 لمان آه بردوس سید
 نمیدانت کارش را سر
 و امید طشتش بر لب
 کشته آثار شاه مصر پیدا
 زمین لرزید بر همه ما با کجا
 گرفت از شوکتش دنیا سکو
 هر موج بود شسته کوی

فدیه

خود پرایه فاصان زینجا
 جوا به پیش کاهی سپر با
 شدند از آب قنار ز سپاد
 صد و کردار کعبه زنده
 چنین رخسار شیشه سواد
 چو کوهر آبرو خمر فرودند
 چو کوهر یک بان کشته ام
 بد آب سوار رسم حکم
 سلام مه کرد و ز عرق کفند
 دعای ما بنا چه شکر شیر
 ز تقوی زینجا چاشنی کبر
 کت با شاه سمرقانی شاهان
 بلند فسر تر از زر گلان
 فلک در مصر دولت باد
 چراغ بنده پا انداز سلت
 لمان کی در این تر است
 شاه کلش را الجاطر
 و کراید و کنایش که ماز
 با سقا خه لک ز کعبه
 و لاین جلاله کرفا
 شکو خویشتن تو نادار
 ز نور آینه جوهر نماید
 فخرت حسین اسکندر نماید
 غیبی کوهر از فاطمه لاله
 کلش و طریقه کلم لاله

۹۷

ز رخسارم زدود ز رخسارم
 مملکت کله کلار تفضل
 بحسن زینجا بر تو فکند
 باو از بلند از طرف آن کجست
 زینجا را نورش کجست
 بسازم در کرم دلجویش کجست
 بزرگ چرخ کجا آورد باش
 زینجا با وجه کجاست در
 عزیز مصر پیش او در صفش
 حو کامی چند طی کجاست آن
 سر زانو نه محمل توست
 بنار است بگذار در راه
 ز هر جان کنیز از کبر پویش

خداوند غمخوار لطف کفای
 مهر کفایت آن کند سنبل
 در باشد بنده مرآت خداوند
 در پیش افلاک کفایت
 در گوش محبتش کردید حسد
 در عفتش کرد در زهره
 عنان بر تافت سواری کاش
 بشکرت همه لاله زار کاش
 بدولت خانه خجسته همیش
 مکر اسلیمین در پیش نهاد
 بهشت جلوه لاله در سستی
 در دود سوز کاش
 زیاد از تار با سر زلف کاش

جامعۃ الدینیات
 کتابخانه
 مطبوعه
 وزارت معارف
 و سواد عالی
 تهران
 ۱۳۰۳

سرخه لاله نوید تازه دادند
 غلامه آن نهال بر کلانند
 بقصر فاضل لاله آید
 نظر طرح آرشا برینند
 فدا چشم بزرگ برینند
 ز منظر با بوی خوشند با باز
 فرود آمدند طایر خوشند
 ز پیر و نشانه طایر همیشه
 لبش در سنبل فانی
 ز سیر سردید که میگفتند
 ز پر کار حوازی کاش
 بطرح لوت در شیشه
 ز نقش خانه بنوا در هوا

دران کرده مراد بولا
 سررصد پیرانش
 بگوهر کشه سر تا بفرس
 زینجا از قاش جعفر است
 زهر کشته عشا و تها عالا
 بنسیاد و کله کش
 بقوم این گانه است
 زرش مهر تلاش فاش
 دل کله پیرانش
 بیا مطرب بنوا کردش
 ص به شورم خونریز
 متنبه شد غریب حکم الهی بگوهر زینجا در موقوفه خورش
 مشو منصور دار کد خدا
 نامردیست زینجا

ع و اول درین ناکامی
 عله دامان زینجا
 نمیزد که کجا بر معسر گام
 دلا بد نامیش تا بر نیاید
 غریب مصر و قصر قمن
 سر تا سرخ کیوان بر شید
 برویش دیده ماه شاد
 مخص که مرد مرا صحبت
 تا یکماه مهان غریزند
 ز اسبا تنم هر صد کلا
 ترخم لول بلند آورده دور
 خواتین و لایت لاجان
 در معر تازده هر روز با هم
 دهد مجوز کافور بر اماد
 عقده زین طلاق نام نک
 غریب مصر کی میکت بر نام
 در با زمان خو کس بر نیاید
 زینجا لای خود دید او ریک
 شکوه از طره اشک بر نیاید
 جمان لای لای صلا بر مهان
 مقرر کام از لای صحبت
 تحصیل معیشت بر خیزد
 بکنند از عمل دار از سر کلا
 دماغ شورم هر تازده اند
 سر افراز بر عطف کوه
 زینجا لای خود دارند فرام

برف از غیبت شکر خیزند
 در ماه خزاں شکر است
 رفیق که نباشد نامت
 بوجه بد مسخ کار غیبت
 با دوری که هر لحظه شاد
 که از غیبت کار و دانی
 بکلوتای شکر از سال
 بندت که شبی دلار را
 نشستی هر کی با شکر غیبت
 رسید که خاطر از حال
 نه جوید بصل و شکر دوش
 چنان حزن ره شکر است
 بخاطر در غیبت با شکر

ز تیر

ز تیر طبع بسیار مویید
 مداومت در سخن زیاده
 فدائش هر دو صاف
 کند چیزی که از حفظ لغت
 بروزی که از آثار اناریان
 بفرمان قصه کردید مأمور
 ز دست فرزند خود که منزه
 بچشم آینه مردانگی کند
 هر روزی که زین کند با قمار
 نشد لیک از مهرش گزیده
 چنان مینویس آن عشق بود
 لغت اندر هر قدرت غایب
 ز برق لغت و بهت خرمی

ز تیر حرکت تا بفرود
 جو وقت امتحان میشد
 بهمیز آن کاش بفرود
 بدو احوال خوبه تیر
 باید مرد در صحبت با آن
 در ماموشی باشد لیک
 ساند روز فرما نموده
 چو خود را دید از مردی
 چنان که نوشت از بکار
 بدید از سر تا شد خود دیده
 که با همیشه اصلی بود
 که مشکل با مشکل کشاید
 ز ابر تیره شد متعجب

زحمت تلخ کام عقلماند
 که زهر از شراب رحمت شد
 زینجا خوار از اندیشه دورست
 بکار خویش اندیشه دلست
 برود با خود در میان صحبت
 بدل باغبین میوایان بودا
 حویند روزت را با مویک
 حویند که را ما را که مویک
 در عین شورش اند عاقل
 بفلبت او در برت فغان
 با هر لب که مسک حرک
 که مرشدت جویند در بارک
 چنان میشت گرم از دایج دلبر
 که میت شعله نفس افکار
 بقش آن ز زردی برت
 ز هر چه قطره برت کار خوار
 موافقانه است در حویند
 که مسکه شمشیر فریاد
 شصت و سه نکاتش انصوا
 لبش که با صومعه صلح مید
 که ای بر فغانه دیوار ایسوا
 بچشم و هم کوه درود دل
 جو افغان خاک فغانست
 جلی با هر لبش منت
 که بر مانع بی منت

نه آن ابرم

نه آن ابرم در صحرای مویک
 که کف از یسوا مویک معدوم
 برین کف در زنده بیدا
 که بنشینیم با شک خندانیا
 مویک در زمین فرشته
 حویند تا زنده ای در سبب
 ز نهنگ زهر نهنگ نماید
 که هر حویند حکم کو تو طایف
 کس که خور زنده امید ماند
 سر را خور بصورت میرساند
 نکه حویند تا در بر نگیرم
 هلاکم کند بجز از غیرم
 حویند من آفریند
 کستن از منت خندان
 محو کف بی با صومعه دیدم
 بسو مضر آزارت ندیدم
 بود ایبم بر او ای
 پدیدم از کف دیدم طریق
 نورم از غم اینم میکند
 که کلف و عده بدنام
 مجرد بشنم مسکه حویند
 در آن حویند مویک حویند
 نکه بر نا کف در کف افغان
 دلش کف فارغ بر افغان

۷۱

فرود آمد ز اوج فرشته آرا
 که چند هر طک نامد نوار
 ز صفا دوستی سرشار کوه
 بد امان کلی نصرت آمد
 بهر خفه خود شیر صادق
 بر دوش او دامن تغال
 بهر تکیه کز حسن به باک
 فشانده شد بر روی تغال
 تا ملکن در زین کوه بر کوه
 تو بی آن کل من آن ششم کوه
 چنین نشانها برت نشانها
 بر او او نفس میگذاشت
 جو میرد صبح دم قاموس
 لبش از مهر تر اغوش میشد
 بصورتی نشاند اما برت
 و لا حور مصداق از قوی در
 شکست اشک روی او
 سر با لطف قدر از ناز
 جو خورشید کف هم نام
 نموه را این از ناز خانه
 و لا خوردن جو بر با حور
 حور در پوسه ششم در
 هر تا که کفوش بخوابد
 بنویسد در هر همه همیشه
 امید نشاطش کم نیست

بیاسر کلوزر شطار
 تعاضل حید جام کن بجایم
 که هر از نشانه ما و ما
 ز لیا یا به از یوسف سر
انفاق نمودن بر او این مذکور است در حدیث
بسیار است و وقت لیسوم و کور و ابراهیم علی
 مبادا در پل صبح قشرد
 زبانها بر غرض کفر کشید
 غرض حویان جوابیم بایک
 غزبان حسانت فارکند
 خوش آمد کور از دنیا رفت
 حل در کلمات بان کتر رفت
 زبانها چون که کوه تیز
 کند افروختن با سنگ
 برین صورت قلم قاسم
 که نقشش در مهر نشان
 لب چسبند این پارک
 بشیطان لای حور شور
 تو ز بدت از حور حستن
 حجاب مکرشان موار
 حور سوز میکند بر کار
 تو حور مالا مصلوبت
 حور در خند بر شاق بان
 کدشت آن مفسدان حور سما

لعل و صند ز فاروق حسدند
 صلاح کار در نهاد دیدند
 بخل و نگاه یعقوب دل افکار
 در وقت حسد در سر ز غار
 همه در علم سالوسی مسلم
 همه در جابلوسی اعلم از هم
 در دوز عقده پر از قیام
 جو شو خوش در اعمال گما
 شبیه تو کا خون خوشند
 باطن بولایت با هر محمد
 زبان جو زیند افعلی
 سر ایانا لکونید جو زینار
 سخن شیرین ولی زهر سلازم
 بعضی میخندند آن ناله زار
 بکسر جلیه ساز و آینه
 چمن کفشه یا یعقوب دلنگ
 که از آینه نور نبوت
 تکی خوش طاعت فایده
 پناه ما کرد ملک طنبت
 در سر موسم که خوش اعتدالت
 جلفغ عالم بر دانه وحی
 زمینها رو در لب زمینند
 شمیم گل می سالی سما
 ز مرغان که زار نیستند
 هوا با زلف عنبر منمانند
 ز بسا تنه فاروق حسد
 ز بسا تنه فاروق حسد

کارم

۶

خور مجمل بر نجار
 غیر حیب سبیل بر عیار
 دیان چشمها شیرین
 زبان موجها ز کین تکلم
 به نشان سوز کوه از کلاله
 صد و شش در مهر محارزله
 صبا بر کوه شو فر سوار
 فضا حشرت میدن بهار
 خیابان محمود سوار فام
 که سینه ز صحرای آما
 بو ابرشت تا مدیکه لب
 جو زنگ گل لبی بیستیل
 چه باشد که بایک نمک
 کن چشم جو ز غور ز خاک
 دهر خفت که در ز صحرای
 کینم انبیا ز غم حرم ماوا
 رسبل مزبال خوش نایم
 ز کلهما غمی دلهما کشام
 حور ویر سینه شاد و شام
 نکه کلهم بر تمکان تشنیم
 ز شیر کو سفند ز سیر کفوم
 شبان کله شمشیر کفوم
 بکاماند ز در زایم سما
 حور سینه کفوم سما
 ز طراکانه پویان حوا
 بعوش صومر سما حوا

درین گل کشت ما پارباش
 که بد آن غنچه مانند غم
 تو کردی ز زهر زهر خور
 حو مالیدن سخن بقیوب
 که یوسف آمد وقت سیرت
 هنوز آینه نورا نیت
 خصو دیده ام خود در آ
 مباد از کین صوف مهر من
 شما از هر خصی و شاید
 که یوسف ادرم در کشت
 شده اند انوم از لفسار
 بروی فتنه از کفسار
 دل اسوده از سود گشته

دل فکار

طبع کفنه

طبع کفنه یوسف را نهاد
 برو خوانند حیدر امرد
 حو استقبالا کاهش دیدند
 جو رس تحمل ابراهیم
 بعض مدعا خنده در کار
 ز دند آن مطربان هم تیر
 بر اینک شده ابراهیم در
 هنوز از نغمه در کف در
 حو ترکان بر زبان گویند
 که دل در خانه ام پر مده
 اجاره ده که هم بر او
 ز سیر لاله زرم کل در
 ز تیغ کوه زینم خور غما

سازد

۵

با فو خوانده جادو را
 که چو شد ز تا شیرین
 جو یمن آنک هم امیش دیدند
 سو ز پر ابراهیم
 تضحیح باز کف ابر کرد
 ز اول کم تر مفرای حک
 کشته تا کار شده ساز
 که یوسف از جابرد لب
 چنین رخ بر ز شپرد
 جو در بر صدمه قفل لال
 شو در دور لهور بال
 رحمت سنج در نظر باغ
 ز جنت سیرل حشر الما

بهمان چیز ریشته با مویخ که از دانا مادر طفل محروم
 پدر چون موج الجاح لیسید جهان سوز آتش کعبه کعبه
 بفرمان محبت دیدنا خوب که بید سر ز آتش غمناهی
 بر دهر چند لوله آتش دشتوار سواش را اصابک با ما
 بلی هر جا کجا حسن قنای حوموح باد و کعبه شوموخ
 بنار عشق را اول کسبت که شود زرد زرد زرد زرد
 شدند آنچه بود بوی زشت چنان فرخ که ترکا بود عار
 بر در فرشته شد خستود خوش در آتش را صوموخ
 سار در درین بر شود کمان بد از شیشه مر سب با خوان
 که رفتند تا روزی مت میسند از بند یوسف ابوت
بهر وقت که حضرت یوسف را با بیعت
بر آوردان و بجایه ما هرمانی افتادند
 دم صبح که درند از آنجیم شدند از کیم یعقوب

سحر ترکانه

سحر ترکانه قصه از سخن که دم که که غم و کلام که
 افق شد با دور سحاب فلك یوان بر لفظ آور
 خوف کرم دم محتاج وقت نماند هر شوی کرد پلیمت
 حوادث رخ بر نماند بر آورد علم الله انشر فاکر بر حوت
 فساد و ماده اخوان شراب زجا بستند حیرت نفس از و درت
 میسای نماز رفتند آداب در یعقوب که مذخراب
 بر ک در قلعه کشنده کمان که کند آفتاب الی صبر آزار
 سحر از خانه یعقوب است بر روزی آمد چنان آید آشتی
 سر ایاتش تا نام یوسف بد شترهای بد شتر یوسف
 حو لوفا و لیس حجت خوان خستین مع آب زندگان
 کلا هر سر از ک جایش لبای بر برار بود کلاش
 بد یوسف شتر یعقوب مسل عزیز مصر الی حسن تحمل
 دو کیوی شتر باد صحرای لهر ما هر شد که در اما

دو بوی نارین فرزند ایجا
سلفه ضحی آهویید کاش
خودید سطلی بقیوب
بخت آمد دشت خزر ارادت
هزار اختر ترا در سپهر
شما باغ نبوت را بهارید
ز بیدار شما غفلت برست
حومع مباده ما هم ضاق
بلند آوازه تا که یید با هم
نه تیغ مناش خورشید تیر
بد برینید اگر از هم نه منید
حسد نوم رو که یید از زور
الکر آمد از شیطان زینت

بیمبر زادگان

بیمبر زادگان از انس لایق
سعادت غنی برکت اتفاق
رحمة خود میدا که در ضمیر خدا
بموضع بدل یک یک باشد
ز یاد او هر عمرش بر روزید
یک هر روزش خیر در خیم
شکست سلاخ خوشی از سر
سعادتش که یک یک از سر
بنوع روزی فاشتر حسد
حوازد کل نعمتیش از حج
با وی بقول گفت از صفت
امانت در انصاف مردم
جو غضا بد روزی و فرزند

شمار فاجور در در فاسق
بدایت زلف تمیزش نشان
هر بسیلا خوف کم در حال
و مرش کف در تنگ باشد
میان کمر رسد تا ز نورید
در شب که ما بنات صبح دم
بجای از جوهر فانی سبلا
قبول خدمتش کفند کسیر
حشد دو بر سر لاف کشند
استخوان خورشید حیرت
بماد ای که پیش مرگ نیست
باشفاق تو بویع اسپرم
بروش گفت هر عمر کف

۷۶

۷۷

که بایست بخل فغم پیران
 ز مخلوقی چه آید وانی بران
 پس آنکه شد روک همراه
 جو با لای موج آب جویان
 کجاست هم پندار زاریها
 فتاد همیشه در زنگ
 بلاعت همغان بودند
 کطی شد پاره زان راه میان
 جو درین زمان گروه باریک
 کزان منهل بدو در کشت نیک
 نه اند آتش بر وبال و فالو
 رسا گوید بر باد صفالو
 جو شمشیر از دالو کشیدند
 هر که عقد اخوانی بر بند
 ساهن که شد با سومی
 بهمانه که بسند افی و بومی
 بعضی را رسید از جهار دور
 دم فخر بود شیر و زرد نور
 که تلخ شود ز همه شبنم
 زلال ختمه شش در جهم
 ز راهی که درونج عیان
 قدم بر لای آن کو کردار
 مایه بر کف زان سردان
 طبعه سر در بر فاکتار
 در آن صحرائی شوران
 قدند اشک بر آن جوان

صبا

در بهاد

در بهاد بر یوسف گشودند
 بکار هر شک بطن را نمودند
 کجا شد تیغ تا خونریز کرد
 کجا ناطق که بدول نیز کرد
 بدو به پدر طفلی بود بیک
 بیکه در کس خوردن ما دور
 کزین در کجا قسبح خود خوان
 کف خاک مراب لم کندار
 ده لبش حاجت پیرانند
 در بجز آفتابش بر آمد
 بجز آن نماند در آنم
 ز ستور کله پادشاه ششم
 که در میان کرمی بندام
 بپیش دست کز با او اندام
 بدو رویش که بندد کرد
 بگو که با بود دولت نخواه گشته
 بدو فخر که صاحب گشته
 تنزل از تر قیامت دید
 بهادر رسکند چو لایق
 اگر کار تو هم کار سازم
 نه در هر که کس سازم
 بلطف ما همیشه را قورن
 سزای رحمت تاج خیران
 سوزش منصف ما شریکیم
 بویگان صبا چه سوزند

3

بفرمان خدا ناموس اکر
 در آنچه بشکست کشت
 بر زلف شکست و بدست
 بویا باس جفتش داد
 بکافور در آنچه فرار است
 بشکر که گفت سعاد الهی
 دل بویضیان ز مریه
 تراش سجد شکر کراست
 گرفت آن شک بصرش
 نمدان در که آنجا طلعت
 خداوند که چنین نوالا
 ز کله شکار جرحش
 ماس از مع مر سز ساز
 گرفتش در میان جاه و در
 شبیه العن تر در در
 در مژگان اش صاعده
 بر بد تو به نغم جفتش داد
 که جفتش از تو جفا
 بان ماه گمان رد کای
 که که شکوه شکر از خاطرش
 چسب کرد شوقش در
 که در بر شک لبان
 که شد فانی بر آن شمع
 بکام چاره بود
 بکف غافل نامش
 بر از جاه کرم و نواز

که کلام

در کلام کاروان آراست
 که مصرعها بچمن را
آدم کسب با نام و آرد که نشدن حضرت یوسف
عینه اسم داود در کتب در سوا کتب
 از آن صحرای کوشش
 بر آوردند هر سید ابغاب
 ز در شک خیر طوفان نمونه
 زاد به اثر کبوتر گشودند
 همه ظاهر خواب باطن باد
 بلخ نوح کرنازل شاد
 کل با بر مصیبت خرم
 ز شهر حبیب صحابی از
 بی در خور جوار بر کرب
 بر مانند دنیا در
 کی نیت مکر خرم
 هر که از کله ماشسته
 بر شیوخ طریقهها نمونه
 و لا قادر تاثیرش نمونه
 بی آورد در زمانه تاثیر
 هر بر خود سجد از فریاد خیر
 بود در شهر بویسم
 زنده در کف فغان ترغم
 فشانده کوزش کوفار
 زمانه نشد در در و در

۴

جوشنید بر باد دل
بروش آمد ز طاعت
بیدید بسیار ای وقت
زمعراج آمد شهاد در جاده
باه از غیب از خواست گرفت
گوه بر گوشه ابرو گفت
در طوایف طالع کوه
بیش ازین ساطع را
در میان کوه مسافراغ
برادر دینوز ما خوار
بغیا و فغان کفند طهار
در وقت کفاله عدرا
دعای جعفر هم بهما
بدرستی ازین فرض برادر
بهر سرسینه تاخت بر
در از شهرت بر تله
ولی با خویش در بند
صدا کرد به با غلبه بر ما
خوش کار چشم از کاش
در راه رفت بر چشم جز با
نزدیکش کا خوش خور
بمانا که اول کف با
در کوه نشین خورده
در ما هر بار در دیدم
در بر خونین دیدم

ازین خوش

ازین خوش نو بقیه غم
جوباز آمد کوه رفت
گرفت نگاه خونین بر سر
بگشتم سوگند ای اشیدا
مصر فخر در دوش خود
حسرت با در دوش تو
از در بر کوه کوه برت
در پیش آمد بهادر کف
کله او در کام از بر کله
در این حالت وار بر این
بر این با ناله کا سر کله
نداره فغان هر که در ستا
اگر آه و شکم لک کر قال

کشد بر فرخ خویش ک
جنس چند نوبت برود
تیر فافس بر خویش لک
بلو پوشند از ک بدربیا
چک از کف اسرود طالع
ز سر دزدان نمک در شوق
و ک بر هر هم از آخر ک
در رود افسان لاله
صالح بهار از با غنا
نگاه هر کوه عیان در مضمون
بکله دور در سخن تالان
بیدید سخن قدم فشرده
درید از هم در شب

۷۶

به حیثی که میسر باشد که بدان
 کفر را که گوید یک شهر نماز
 در روز نهم غیر از آنکه در وقت
 نه دامن با شکر فرماید
 صدق باشد که شود از حق
 در اول نوبت آنجا سخت
 خوشی شنیدم در
 حواش و دیدن کاوش
 در اولاد که در این شهر
 چنین گفتند که نیست
 پذیرا باشد عذر و ادب کار
 و بعضی لعل کافی جوید و
 جویند از این سیم نکل
 در آن کوچه هرگز نبردیم
 منزه در آن در نقصه مالک
 به وقت لعل نبردند
 کشید هرگز آن شهر
 در سینه او تمام برکت
 در کمال عشق بود بر سیم
 در سینه او لعل کوفار
 در خوار و فریب بر دست
 بر آورد و چون در عالم
 سخن در این مضمون است
 در آن کوچه کافو و بالو

تمیز

ضعیفان ما جبر زلف و لیدار
 مده نسبت با این عمل مضمون
 و اگر گوید که در برکت دارم
 هر یقین را که از سخن صید
 بچالا که در صحرای رفته
 و با نترس که در کف کف
 رسی در دیار کفر و کفر
 در این بوچه و در این بوچه
 خود این را که یقین بود
 که با در قفل است در بار
 در نظر کشید بر عقد با
 فصیح زبان داد در
 مشرک که کف ای مار کوه
 جدا از همه که با همه در یار
 که بهمان است که در مضمون
 و هر که از آن در این شهر
 که بسیار که در کف کف
 مصیبت دید که در کف کف
 بر این عیاره مالیه آن
 بر یقین که در این شهر
 سلی می شود بر در او در
 حواش و نوبت بر این شهر
 در کف کف که در این شهر
 بر در حواش که بر کوه
 زبان و الله که در کف کف
 رسول طایق محقق بر

ضعیفان

در آن وقت که نفس در شکم
 نه شیطانی که در شکم
 شود جز غوغای تیر و دما
 بخفت که ما دور زبانم
 از اولاد سبزه طعم خورد
 در تن تقصیر تقوی فرط
 یکی گشته اند که در فتنه
 بدین نیت که یاب زاده
 پندم در میان فرموده گفته
 چنانچه بسندیدند بیدار
 از آنها هم غیبی شکایت
 و لا که بکنند جور کشند
 را که بر در دیگره گویم

بصد نفس

بصد نفس با تقوی کشند
 فرو نشاند کار در جفت
 راه تنهت از گرفت بقیوت
 ز آفت که شد آه جوان
 در آن سبب الحزب رخ با شاد
 که از در که شد از این خوش
 بخور بر رضا که بد تا که
 پیاس در میان کل کس
 در آن برف مبدل که گفتار
 در آن کار و در خوشی زلال که امرانی از نواره
 جا و فریند که بصری برفا بفرود در هم نامره
 سحر طرف از نیند با پای
 از مشرق کار و از شهود

و کان شعری در آن وقت
 و بعد از آنکه در آن

۷

نموده کشتن زرد خورده
 برشان بر کما باغ خضر
 تنزل کوه نوح خرسودا
 فیدار عباد کارود
 سفر پرورده پیر گاه
 بسور مصر منزلی می بیند
 کشفه از شهر بار رود
 قطار شش سینه سیاره
 دلیل کشتی آریانا خسته
 حوضه و قناتی سعید
 امین کوه بر آباد امانت
 غلام و شاه شمشیر با
 رستم پادشاه لورده
 خورشید بر سر دریا پرتو
 کلی نشانه روز ستاراقوس
 ترتر کوه بار در صفوا
 نلوم کاروان شهر رود
 بهجوم کاروان علی بیابان
 براه انچه امانا کادیه
 در این معمور اردن کشید
 تماشا شش خفته صندوق
 محیط معروف را شاه بنده
 بکنج حجره شش افتاده کرد
 خطابش با ملک ملک
 کراخ زدم بیابان علی
 بقیه در علی و اردو

خوشتر

حوسرود کوفت جبریل
 کزین کج بود در صدمه حق
 نشسته آن مومنین بوده
 چشمم در لوسه چشم سیا
 چشمم که در این میان
 خود لو خوش دل و طرا
 کشیدش لکنانند کاه
 در انجا کشتن در ناکاه
 جوی عشق بارش علی با
 بزم صحرا از روی تافت
 صدمه اکبر زار کسوف
 ز غم شش خوش استعداد
 کزین راه کشتن بخوبت
 که بخام از صراغ دل بقصد
 نشاند بر کنار طریقه
 در آن دلو نهر حوض مغز
 بر دل کشتن تر از ناکاه
 بر بنال نکه خنده رود
 توجیه حوض شش از کج
 قشور حوض شش از کج
 حواد چون ششم بر لب ماه
 غریب بر روی ناکاه
 که نشاند در شش تلور
 بحیرت غوطه ناکاه
 ز بهر عضو شش حواله
 و میزد روح و لوم آفتاب

سعادت که بخت در پیش
 شکر تیره روز را چنان
 نباشد زاده نماند
 ست هندی شیر کاه
 جوید شیر در کف نخل
 زمین سار با ساع
 بکشند سینه سینه
 قضا که در کف سینه
 که بوی از آن رود
 مسافت از کف سینه
 بوی خوش از قنادگاه
 شش تو به دید لبی
 یقین کند کف طاقت

بر این جا بجا در پیش
 که خورد شیر خورد نگاه
 و کز آن هر کف سینه
 همه بر کف سینه
 بی جان و کف سینه
 شراخ مقدم بر کف
 بهشت را در کف سینه
 از آن غوغا میبرد
 بهر کف سینه
 در آن کف سینه
 که بوی از آن رود
 برون از کارگاه
 برید بر کف سینه

دلازم

۲۴

دلازم دل جدید پر کف
 دشوار شکر کف سینه
 لب سینه بر کف سینه
 که از ما هر کف سینه
 اگر دم بر خلاف ما براری
 بس آن کف سینه
 زمان این طفل باشد
 در حال از او دل سینه
 چون ششم از جا بر خیزد
 که در ششم روح جلوه کاف
 بلند پس کرد از او
 چه بود از کف سینه
 غلام خود بود از کف سینه

لب طفل سینه پر کف
 همان کف سینه
 بجز کف سینه
 و کز آن کف سینه
 خورد تا بوی و کف سینه
 چنین کف سینه
 و کز آن کف سینه
 بگذر از کف سینه
 بخندت خمر کف سینه
 که کز آن کف سینه
 که کز آن کف سینه
 در کف سینه
 از کف سینه

چشم بر او ز سر جو
 زنده ز خویش خلاف نده خوش
 چو مالک کوشک ایستاد
 نکهاده حکایت از پیش
 چو از طور شمشیر بیدار شد
 بریم که منقش نیند مژ
 رضا کشنده هر ریح بستند
 بخش کوتاه مالک کوریدش
 که هر که بر کرد دادند اسلحه
 چو مالک شاه او شتر شد
 تجمل داد یوسف کاروان را
 در احوال خندان بر او
 بعبر گفت ما آرزو برادر
 هزاره کلهر آید نازد
 نگویم ننده کوفت فخرش
 بیاید انجمن کوشش
 تمکین گفت کار کرده
 فرد شمشیر که بیغم آرد
 بهر عیب چه بود مجرم نه
 بهای که هر که آتش کشند
 بشرد و در هم ناقص خودش
 بغلبه چند کوه بنامش
 ملک از غبت سوداگری
 همین امید بود کاروان
 که کلهر نگاه از پیش
 که بر بود آثار حسب

علم

بر لعل از قلع آرزو بر آرد
 بجای نشستی سلیک آرزو
 و با شویس که با جران
 عزیز از حرم در عید روز
 از آن راه صحرای کوشش
 در مشیت آرزو در زنگ آواز
 شامه رفقه محض بود
 در حلقه بر سر شاخ تو
 حرم شوق بر در آتش
 در حرم ریح بود بر سر
 در این حال نماند نشسته
 در این حرم غایب نماند
 در آن حال نماند نشسته
 در این حرم غایب نماند
 چو بی پوشید در روی او بماند
 که آنجا در پیش محبت
 که بگوشد غم ناموس در
 شد ز کاشاکاشا که اول افروز
 چنان خانه بود تو بود
 بود هر که در پیش او بود
 که خواجه ز صحت دوست او
 کل روی کلی زینک بود
 ریح فتنه کرده در کاشاکاش
 باشد شاه از رخ کعبه
 که در نشسته ناموس است
 که در آن ریح بر او بود
 که پروردگار نماند نشسته

گرم در خواب که در کسب
 کلام مقصد از بویش بر آید
 کنوزی تا نمیدانم کسبش
 آنچه با خورشید هم خواند
 زجر حشر زانکه در مود
 تظفها ز لطف پادشاه
 خوند فارغ ز اهل شرف
 نشانی کشیده شمع از آرم
 با سحر و لطف کتب
 در بازار عشق طعمه است
 نماز چو زلفی از کار
خوبین بیجا حضرت پادشاه
جواد زنده که حضورش ایندین صفت
 چو بر مازار بودا
 خود دل صاحب اسباب

نمودن در عقوبت
 روین

بقد

طلسم معصیت باید چنان
 سمندر بوشمند از جا جهنم
 بر سینه تو قدرت الهی
 گرفتیم تیره رای به بنام
 غلط که غلام ما سزاوار
 مر از نده که کس صبر بودا
 بنا مردم کسر کو طفل خود
 با موی کس کس که در کس
 ز غیر محبت بر سر یافت
 سر کور باشد در دنا موسی
 بگردان بر یونف نام بردا
 با این فسانا کوشش کنند
 وداع کاروان کوه در
 که باشد بر شکر تو بهر است
 که خون خواهد نماند آتواند
 که گوهر را روز اندک با
 ز آخر با کار کسب خود
 غلام خود که نفوذ حشر
 شامید نام میگوید را
 ز چشم آبرو چو ز کسب
 کند شمع ز کسب کس
 و کز نه بر دو کسب کس
 کس کس بر کس کس
 هر سر بر کس راه کردا
 ز مکر کس کس کس
 خطای آن کس کس

تنبیه

بجز نشاط ملک بگفته بود
 که یوسف روز عاشقانه
 به خورشیدین خوش مالید
 در کرمز بنده نام محبت
 عیادتش ز اندر جلال
 ز خنده نهر جویش جلال
 حواله کشید از دید بر
 بر او جوینی خاطر بود
 ز روی دیده او تا مهر نمود
 باغ از نو کوشش تا توان
 هر طبع از تو پیدا نمائ
 بگو اینها که بودند ترا

چشم افشانه زلفش از
 نظر زعفران در پیش فانی
 بدل انصورت این معنی
 بعد از در بهای کوه
 در ایامش نظر خند بود
 و خواهر شد تو در این
 بخدمت کال ز یوسف
 بدو گفت ای سالار
 ز بوی کس تا باغ
 به آن ملک اگر بنده دانی
 چنان خون در به از او
 ترا دو گوهرت از کس

در می بینم رسیک تو تا باغ
 کشیده از مهر پرورد یوسف
 ز لب از دم پروز نماید
 مراد معذور در از ارادت
 حواله کرد از کس تر نف
 بزم کوه و شمع خوش
 بجز در مهر و یوسف کا
 سپهر اجم در ساق
 هر مالک ز مهرش محمل
 نشاید در کس محمل باغ
 ز نیش کوه در باغ
 بزرگ مهر ماه عالم از دور
 چنین تا چند که در اندر محمل

۷۳

در می بینم

مشرف با پیش لب
 با سایش تو در بافت
 با سوره از رخ سست
 بوسه داده ام که در صحت
 در تازم بوسه از خنده خرد
 ز لعل خارا بگویم و بوسه کند
بستقبال از روضه حضرت زینب علیها السلام و دیگر
شکر خیرت و نیکیه ای که باره ملک و نیا
در روز باده نظر اهل ایمان تا آخر عمر من است
 خرد و مالک در از صبح کرد
 سر او تمام در شرح کار
 در قبضه سفر هر یک بر جا
 مصفا خیر ما و سایر ما
 اگه بود از آتش نجات
 بلند بیا در ای صفت
 ۴ مار اچند روز ای صفت
 ترو و خوشتر از ای صفت
 بر این آورد مالک صفت
 بشوید تن سر را چرخ نهار
 جان کرد بر آرزویش
 و در روز بجه طاهر
 بعد از شرم حشمت
 با سوره از خنده خرد
 بوسه داده ام که در صحت
 ز لعل خارا بگویم و بوسه کند
بستقبال از روضه حضرت زینب علیها السلام و دیگر
شکر خیرت و نیکیه ای که باره ملک و نیا
در روز باده نظر اهل ایمان تا آخر عمر من است

شکر خیرت و نیکیه ای که باره ملک و نیا

خوش

خوش شد کف ای عصمت
 جوهر از او در بی صفت
 نیت کردی کل مرشد
 جوایز ز کده که از بار
 ز تو وقت از حزن ما هر یک
 ز غم که از ام حشمت
 خواستگاری نشد در روز
 بسوزانک در شش نه کانه
 بر آمد از کس از منو عام
 جو نواز در بند و غم از ما
 بشکین فوطه من در جواد
 چه بوسه کرد با تو جواد
 دروغ بدش جو در فلک
 کوارک از چشم دید ای صفت
 در آن فکند خنده را بجا
 در باره در شش تو ای صفت
 ز تو هر غوطه در جبر طاری
 صفا من در موج بر نیت
 طاعت از آن از ساحت
 ز غم که از ام حشمت
 کلمه شد جها در روز
 کتا شد سوزش که نگاه
 چه در دلم ما هر باره
 چه در دلم ما هر باره

لطا

۲۷

از کجاست حضرت است
بگو نشان خود در کجاست
نشانی است در کجاست
و نگیزد ما را سرافراز
فرستد ما را چه خواهد
فدا در طوبه بود خوش
به نزد ما در کجاست
علاوه آنکه در کجاست
برای کجاست که در کجاست
سهر با لاله است در کجاست
بر کجاست قدم از کجاست
بسیار داده ما را کجاست
فد بر جان ما کجاست

جیش

جیش شیطانی از کجاست
چرا شمشیر کجاست
ملک از کجاست که در کجاست
که این کجاست که در کجاست
ظهور صبح در کجاست
بگویم با کجاست که در کجاست
عنا که کجاست که در کجاست
تو خود از کجاست که در کجاست
بشهر از کجاست که در کجاست
اطاعت از کجاست که در کجاست
جوان کجاست که در کجاست
حودم کجاست که در کجاست
رفیقش سر کجاست که در کجاست

۷۶

بیا خود کجاست که در کجاست
هر چه از کجاست که در کجاست
نظر بر کجاست که در کجاست
و ما ندیده کجاست که در کجاست
که فیض کجاست که در کجاست
هر ملک از کجاست که در کجاست
ده کجاست که در کجاست
با کجاست که در کجاست
منور با کجاست که در کجاست
که کجاست که در کجاست
صدا کجاست که در کجاست
سوز کجاست که در کجاست
سبک کجاست که در کجاست

به جا میرسد از برتیب
 مباح کار و نه مال و دست
 باند در عایش پیش لب
 بدو بویا عیش در کشت
 فرود آمد سوار مهر و بان
 در اندر در سوادق بدلف
 سرکش نشاط افروز کرد
 خشن فال آن از پیش
 فحل بدمشو کویا که تا نیز
 در ستر زاده در راه بود
 تکلفهای سحر حرم او
 ز شوق شاه نشو کوفت
 ز طم با دشاهان کشید

دخار

رضای شاه را دیدم در
 سوار باد با می کشت یوسف
 تنگ از کویه مجنون بر دست
 بنمنا در خط فاقش
 بدوش بس فتنه تا نشسته
 کوشش با ما از راه
 کمان از کرم و جلیست
 شمر از کرمش و سحر
 کد شمر سر و سر سگدا
 عرق بر کا او از هر جا
 نهر بر کوه که بیلو در
 اگر با دین شد در شکر
 در کما شاطرش هم کما

2

ز جا جسته کفید بر
 صمیر و صورتش هر روز
 بر اه از زلف لیلی حلوت
 سمنه و کبابی ساده بر
 جو خور از رخ میر و شسته
 شمشه انجمن کار زدن
 کمان رسیدش از بیجا
 کواکب را خستین نعل
 حواشست عجت از دول
 بجای سبزه بال بر دید
 شکر در کما شطش
 کواکب خورد در زموح بود
 دویدند از پرین باد میداد

خوشتر خوشتر از اینک
 ز این شهرش گفتی با کلام
 خوشه لایعنی کوه و حین
 عزیز مالکش محمود بلو
 سبب فوج کاره
 لایک بر شاه جوان
 جنود صحن کوشش
 رفیع نیایمیش بلبل
 ره از جوان ز جوی
 نظر ما از زهر موصوف
 ز شهرش لک در چشم
 درین کله ز صد ارجمید
 در راه جوی شهر دو کلام
 خوشتر در کله خوشتر
 با سانیاتی جنبش از کلام
 شد تاربت که بر با دست
 ز هر جانب جوی کله از کلام
 بهم خوشتر خوشتر از کلام
 بر شاه تر ز هر عالم سلیمان
 که کله از قدم بی کوشش
 نوای خیر مقدم خواهی از کلام
 جوی فلد در روح لفظ
 بجای سینه ز کله خوشتر
 کله مانند جوی کله خوشتر
 اگر دیت رود هر کوه
 بکوشش سید الملک

ز نورش

ز نورش لکه رود بود عالم
 حوشد در دانه مصرس
 سمندش طوره مر بود میر
 فتادش کله در آخره
 ادب تکه کامل عیار
 کلاه و لقمه سی کله بناده
 غر مالکش خوشتر از کلام
 قدم در بارگاه بناده
 در ز منبر لقرارش خوشتر از کلام
 به لمار عشق از چشمش
 بشاه آور بر او زین بود
 سهر سرد از مصر سوره
 بکوشش جوی می رسد
 پریش کله کله سید الملک
 ضرر در سرد و انام
 نکل دیده با مرده میر
 نظر بر شطاق سدر شاه
 کله هر تکه سید از کلام
 جوی سهر و کله بناده
 ز پله خوشتر مانند از کلام
 در قلم بر سر کله بناده
 بشارت از تیر کوشش
 که ز کله از کله خوشتر
 به کله کله بود از کلام
 در کله کله از کلام
 جمال سهر کله لایعنی

یک خورشید را به نور سبقت
 غرور چشمش با نام نجیب
 تصدق از رخ ماکل بند
 پریشان که بویافتن را
 ز شرم بیکر ما چشم بپس
 کجا در رخ ما بوسف تواند
 غم ما هم از کف غم آورد
 جیران خود پدید رخ کشته
 بزنگ شمع مشاوش نشسته
 چنان لب از خورشید
 شده از زردی در عیان
 ز لیاقت بویوسف کمال
 دلش از آفتاب زردی کمال
 یکی در آفتاب کج سبقت
 که شاه خود از ما در آرزو
 که شاه ز کوه از قامت کرد
 بخور غلطی در یک ما چو
 زنده آن کبر آتش کل
 که چشم جوش بر آتش نشاند
 تو از عرض خوبی شش ماکه
 که گوید تا خصم با جوی
 زد عواند که اندک نشسته
 که در دیوین سلطان است
 که یکیش که باند بوق و سنا
 خوشبخت از خبر در آرزو
 حو بیل داد و با شکر آورد

بهر کوه

بقدر کشتن که هر خیدار
 زنده کرد در بویوسف لیا آورد
 کرت اند ز لیا بایه بوقت
 حو ماکت که در لال آورد
 که لکه مشرک من خذف را
 سر اردش از معرزه آباد
 فضیلت داده سوختش
 بصد صفه عالم اساش
 من کوه سوخت را حو کلزار
 دمه که کوه هر باشد بکانه
 در رخ بر با جدول برده است
 از بر آفانه پدید آورد
 بزنگان زنگ مالدار می
 متاع حسرت بر بویوسف آورد
 شور که کوه بویوسف لیا آورد
 بر این لیا بایه بوقت
 محرک شده در رخ با نقیله
 زود شد کوه هر کف غم
 در رخ بکانه شهرت اساش
 در رخ لیا بایه بوقت
 که طاق آسمان که شمش
 در نشیند شهر کوه بار
 خیدار از درد بوار خانه
 در رخ بر با جدول برده است
 خلاقی احو سودا در کس
 امیر از دیار شهر ماری

بارالبيس لوف ميديو
 یکی برهم قاش میزند
 یکی میزد سخن استکه ازرد
 بهایت در مبدم میزدیه
 برادر اینند اولال اف
 بود در مغز هر صاحب هوا
 دماغ منعج از چشم سودا
 در نیزه مازار کترم عصب
 کتبخ ز اعصابش دشت
 محبط کفایه رخاش
 نهامود غشتر شامع
 نظر کایه بر اردو کشی
 خاش در با افتاده کو
 متاع غشتر هم میزدند
 یکی ماهی غشتر شامع
 یکی میزد مضع خوار کوهم
 حوشت مست از کز از ماد
 هم سنگش بهایت
 حوداع تازه می فشاند
 نهر دس خویار نماش
 محبت دانت زنیادار
 شب مو لوه کرد در لوه دآ
 در دند ز از یاد دها
 رکند از سسته شامع
 حوشت غشتر شامع
 هم دیدار پس کلک فنیو

جمالا کاشه تر شطرش
 دهاش از لب لبر با
 کشید از دو سو بالادو
 بکده سیامک از رخ
 دخت رسته غصایس
 دو ابرو مع شش دوده
 بره از صد مکر در کس
 دحوش غشتر تا صد
 حوفا در سفید مو بر سر
 حوفا غشتر شامع
 زجام کبر با غشتر شامع
 بدش شطر اشامع
 با غشتر مایم کردون
 دماغ دیده دخی سریش
 حوکم شش در اشامع
 سر رود حج و شامع
 بدش اشامع
 کف و یک دحوش شامع
 دولت نیمه نارنج فسه
 فتاد از خرقا لکش
 همیش در دهاش
 حوکه از مقوار عامه در
 دهاش حوفا شامع
 در ابرو در صف لوه
 سرود از غشتر شامع
 غشتر شامع کلک فنیو

در اول شرف و در بیدار
مرا در که تو مرا دادم
مفضل بود در در و در
بر و در دین و در
خود در جنین تو
در هر طرف که گوید
انبار که آید در میان
که در دیده هر کار عالم
خوشتر که با طرف آنها
بلند بود از اعیان منها
تواضع که خوشی فراوان
بگذر از هر چه منظور
خود روزی که در آن گوید

که نشستی با پیش ما
یکی هند و حق و در
زیادتی که بر پیش
هر چه که میخواهد
هر لازم که در کزین
بط آواز ملک و در
تراز و خود و در
بود اگر از ما در عالم
ولا علیک شکر لکن
بسیار از این اوست
رخ سنجید که در
هر میزد از آن در
بسیار که در میان ما

خود یک پاره یوسف ملک
زینکینش که در دست
و که نه هر چه در کجای
سخن گوید و در نش
مضاعف بها که در
فنا دوازده در ششم
خواجه شاد غریز را
سوی خانه ما آن
زینجا در اول چشم
رخش از صورت حسن
بصیرت افراطی که
ولا از این لغزش
بطا هر یک که در

ز هر یک که گوید
در هر چه ترا و در
سبک بود خوشتر
ز دیگر که در
خود از این خوشتر
که یوسف از این
از آن با در خوشتر
روان بود عالم در
که آمد از هر چه
بیشتر تا که در
که تصویرش فاد
نزد بر تار بود
بیا پیش از این

نوشته است این بیت

بیست و نه روز وصال زینبی حنا یوسف حال
 بره چهره بکشم و باز مبارکباد گویم عاشقان
 چند روزی تو با تقدیر غریب و کسبتی بیچاره
 حضرت یوسف علیه السلام و نسب او در انواع امور
 کشتن بر کراچی در کار بردن مار کف در زبوا
 زیزدنک سینه فانه نمود نظار و خچ چند خرم نور
 حواش چند شبه تیره رود شمع بخت بلند خرم نور
 طلب نگاه با شکر در آید بر روز ناز و مقصود در آید
 دلیل آن بس که با تقریب غنیمت بر ایوان غریب مصر تا باید
 ز یکسوز زینجا زهره سوز زد یکسوز حواش و کف نور
 یکی ما هر زریح پاوش یکی خورشید از او ای الهی
 فروع این دو شمع بر توان چراغ شهرت کف نور
 زینبی چشم از کفش فاده بخت اغوش حواش کف نور

جان

۹۰

چنانچه در مکتبش نوشت که یوسف انکابش محبت
 حواشش در غر ز با بود بر روز آمد ز غار در محبت
 غموش از ره کفارش نوشت بنو حیدر فدای تو بکف
 صابر و در کار اول بر آن بسود از سره بخش دل
 شمع مذبت کرد جوی عشق و دو مشوقی خجسته عشق
 اگر وصل از غم لطف است و کز حبه مهر تو تا به
 کرم چند علم کف سودا حواشش خرم خود در عضا
 در ابا جنون بی کوی غلام را سگ بوا کوی
 حواش ختی پنا کرمان نه از بر تو عالم در کربان
 حواش آن کف در دام حور یاد در دام کاس نور
 لب از طرفت بسید امیدم از پدر ماد در برید
 بجهت که باعث کف شد کشنده شیشه ام را در جوار
 بی که از مقصود تا باید دمیسه او حواش مغر حورید

شدم پروانه روزی جانی
 شدم مناسبت کار و دل
 و لا چشم خونین با رگه
 در است خورشید نوا داد
 کفر از ابرویش میخورد
 جوهر فروغ مسکون است
 در ویش بر چه بیاورد
 بجز باقیش بر سر لوح
 بشکرید بشیر منور
 ز مهر رایت تا باغ
 بخور عوارضت کار نیکو
 بدامش غبار کشتی
 شکر که صراط کلاه
 در عضو زرد در دشت
 خیم را شاخ سبیل کوش
 لکایت مفضل بر واد
 بر او زلف کوشش را
 کفر خون شعله شمع آتش
 عدم میده خود از دشت
 ز بوسه ز کشتی بر کل
 نماز سجده و منته بر صبر
 بشیر مسکون از تاسم
 حوشاخ گل زرد در دشت
 و اگر مسکون خیمه
 به تهنیت کز جوی باد است
 نقد بر دود ما کشتی

گلشن

گلشن باغ نیک ساله
 قیام از کعبه بچو است
 هر روز کند ز کعبه
 شکر یک طراوت کز زرد
 در بیدار منور صبح
 نمود بر هر صبح از آغوش
 که از بیم زرش خفت
 کشت بر طوطی کلاه
 بشما سر شاه کاوش
 گلشن که بارش کند
 کشتی بر او هر دم
 بوی گلستان کشتی
 کفر قناد عازر الله
 گلشن را شکر نهاده
 ز پوششها بر باد است
 شکر از دین کعبه
 بر یک شهر ماه عالم افزود
 باد ویش بر دشت سراب
 جوهر زان پس دی زین
 در انوار کعبه
 نهاد بر شکر گل
 بصبح آینه در شکر
 کعبه دین شکر او
 خورشید در نیم آباد است
 بروغن ناز طبعش قناد
 از نقد نفید صبح

بشارت در سادش در اید
 بر زده بره از ریش بر آید
 در شایه لطف سینه اش گوار
 کند شیرین لب طفل که آید
 ز دلکش موها و پستان جز
 از ما شکر باز نشکر آید
 بگوش حنظل که در جاش
 در ناخواهد شکر شکر آید
 تکلف بر تکلف سینه
 در محبت بره شکر آید
 که با محبتش سوزان
 در ساد حنظل شکر آید
 که در کوز خمر در طرب
 در کوز خمر در طرب آید
 حوکه تکلف شکر تلقا
 نموده سر که شکر آید
 بقره سلام بر زشته
 نظر بر کوشش آید
 در بوم دود ما آید
 شکر خورادید ما آید
 ز کوه در ساد فاک آید
 که در کوشش گاه مائل
 نظر بر کوشش آید
 که مویجه بر باد آید

بابانها

۲۶

پابانها بر منزل بر آید
 ملا تنها بر صورت کشید
 که تا آخر ما قبل محبت
 ترا دیدم نه در فاجح حشر
 نمیدیدم اگر و تو اینجا
 سر می بود بر ز انوی عفا
 جو بود کوشش بر کوشش
 شرح حال خفیه در زان
 ز لیچارا بر حضور نشین
 خودل سر حرکت در پاید
 که از بید را خوان آید
 که از آن کجا از پا میزد
 چنین با یکدیگر هم آید
 که در زور که در ساد آید
 بیاس فریده از فاجد آید
 فردا فشار بر سینه آید
 در حسرتش آید
 کند از هر دو یک آید
 و آنکه شکر کردن حنظل
 و آنکه شکر کردن حنظل
 او آب بسیار آید
 در صحرای کوشش آید
 ز بند در کوشش آید
 خلاق کل سینه بر شکر آید
 نیمه ماند بر تا حشر آید

و آنکه شکر کردن حنظل
 و آنکه شکر کردن حنظل
 او آب بسیار آید
 در صحرای کوشش آید

جوونف را بنویس در کعبه
 در کعبه ایستاده تا از دست
 زین کشت خیزد از کعبه
 در یاد از دست خودش
 زین بدست که از او است
 پریشانی که در کعبه است
 ظاهر نمود آوردند فاضل
 خوشی روز ابرو آمد
 ز مویچ دید بر سر کعبه
 فلان بر میان کعبه
 پایش موزه که از کعبه
 بدستش خوب دارد ساعد
 نموه ز کعبه از جوی

بموقع

همه نفس صوا خورش دست
 ره قرب از هر که گرفته
 زین خلق همه را پروریده
 به تنگ کعبه داده هر یک
 زین کعبه است شمشیر
 در کعبه که حواله کعبه
 حواله تا عشوه آینه
 فاد در کعبه از کعبه
 مقرر کعبه خند از غلاما
 اگر کوبید بر پیش آینه آید
 روان کعبه بد کعبه
 زین آینه سوخته آمد
 بر کعبه هر کعبه از کعبه

۹۸

خدا حشا از کعبه بویست
 شهادت از کعبه گرفته
 خوشتر از کعبه گرفته
 خدا خلق را آماده هر یک
 هوای کعبه ابرو از کعبه
 کیا حواله شمشیر کعبه
 مذاق آنها حشا
 زبا شمشیر کعبه
 در کعبه شمشیر کعبه
 در کعبه سجده از کعبه
 کل آینه خند از کعبه
 زفا حشا کعبه
 زین کعبه از کعبه

تجربش و از آن کو بصدق
گذارش تا کمان بر کوه بر افشاد
یکی دیو صحرای پرست
جنودش از شور قوتان
زهر جان بر سر حد برود
بزرگ کبریا در استیا
طیورش را در یک بار پرواز
دویدر در تر با یک لنگش
کو اگر صفا پیش کاروان
غمه سر فرارش بعد هر
بوارش از دم عین کشنده
در طهر خنده کوشش بر کون
در جلاله با شتر رنگ

در دوزخ

درون پریش برود کلین
مکود خدمت از دست
شکوه پیش در از روی عهد
در حبس عاقلان خسته
چو جبار سانه بود کلوز
سبک و خانه بر او سبک
پیش خنده از کس در دست
بسانه رویش هر دو
زینجا فدی برود از دل
با انواع نوارش فرست
پاسد در زنجیر محنت
در عاشق از کس فرار

خو را بد در میان می رسد
نه بر شورش خود در یاد آید
که در بینای کرد در زنجیر
فلک از جو بارش آید
تجاری رحمت بود بر طور
میشد معاصی ماد و جور
ز ابر افکانش تا مسکن
غلامان هر تنه خود کوفتند
بشمع صفتش آید محفل
بقانونیکه اول بود در دست
مرد عام از زار به بخشش
در عشق و حقیقی شرم در

چند می پدیده نماید غرض مطلب نمودن زینجا

44

روزنامه در ماه رمضان

روزنامه در ماه رمضان

سه روز درین روز عایشه زاده
 طلبه باشد نخستین از کتف
 باتش تا زنده شود شعله
 سرش در دوش صد سودا
 هم از هم پیش تر دوید
 کند سودا مقنون غایب
 دوام نزدیکی کس کوی
 دلش در دم بسازد کرد
 بوی کام جوی ساد در
 و خدا دوخت خواهد خورد
 دیش در خوش طلبت
 نه آخر فصل از خوش کام

سیوم

سیوم در شهر و کجاست
 رسد یک نشأ احمد حریف
 در آن کجاست از جویها
 در یک آرد شنبه شش
 بخور و شکر خوش غلغله
 جهان مستغرق در شند
 زینجا در میان این منزل
 بصدق افروز است
 که سر خوانند در آن خانه
 کل صند بر بویچید برام
 بی کارش و با ارغوان
 غزالش را زیند ام
 قدوش ریشه در حید

که اصل آنی مطابق با سواد
 و در یک یک از صد برگ
 زهر طایر سوخته شتاب
 بدل کف با رام صفا
 طرف بر آماره
 در خمین از شرف خورشید
 نفع جو خرفه خورشید
 بقصد و سحر در دار
 که سر در جوی طریقه
 در بوی کشته در بر حوام
 جو بوی کشته در بر حوام
 دیدن با با لاف
 در پیشه در سبیل

لباس بشمار بر سرش
 کز با منور زلف بر خم
 ز یاد او بر او بر او اشارت
 زبان شمرده میث در کفها
 سراپا دلبر مرگ شاید
 دل به نفل رخ عصمت
 بسویش التفات منگنه
 برو کرد باز که چشم قنار
 و کز کاه هر حرفش گفت
 حلاوت سخنش مستعدا
 خوش منور تعال بر طراوت
 نعل مسکه اعجازش زاده
 برود در عهد با صبر و ساز
 حسن عرق بر یک سرش
 کمر بر دلفریبی دیده بر
 تر بر لبش شایسته عیادت
 نگاهش از یامیحه اطفا
 چشم زلفت لوف در آ
 جمال و حرود در نبوت
 بکارش غیر استغافیه
 نگاهش غرآمد فرکان
 زبانش بر سخن آینه
 که باشد لیس از شور زلفی
 قدش به بلبل جوانی است
 که نشیند بر سرش
 به دور حرف داد انده

که یارب

که یارب هم که در عین کون
 حوایم که کف تخم مسند
 در نیز صفت از هوا نفس
 بلش با را لطفیم بر سر
 زلفی جوهر کار سازی
 بخشش از لوف دیده
 محبت بر شورش نگار
 عاشق سخن برده بجا
 دلبرش که عشق مختلف سا
 حیارا بر در نه شرم رخ
 در امر کار هر چه از رت
 بر ابرش با هر سود و بد
 حوزد با شانه نزد کینه
 حور و انوار بر او در قدس
 حلقه با لفرش در کماند
 زینجا بر سرم ابرو خنار
 کز الماش کفک در کف تر
 زلفت از کله از افروغ
 بخورد از جلوه آن با و آرد
 در بر تو ترش کردید آبر
 ز غما عروس عشق زیادت
 صرح آینه شد در پرده از
 محاط که لوف با لفتن
 کرد در کارم از سودا کانت
 در دور نزدیک رسیدم
 سر مرا تاج تا جگر اکر شو

اسیرم مبتلا می قرارم
 چرا با زو قضا می کشد
 لبش کم زلال عاقبت
 ز حال خویش مرا مگر آرام
 ز آنگاه بکند برود است
 ز آنگاه بر سرش آید
 آفتابش غمشنا
 درین نسودا خیارم
 هوا نفس بر من گذر است
 سخن کوه زارم در پیش
 در آغوشم در اگر غم بر آید
 جو بوی که سر این غم آرد
 سر در پیش از آنکه سر کوه
 سر با تشنه بوی کلام
 حوش از نماز یک بوی
 که با هم کلام صحت باش
 نمیرم تا نگیرد م از لب
 حوا هر سینه کباب
 کند اطفال اینج خالی
 که ما هر تنه دل رسد
 محبت در دم بوی
 حوم حوشم ذوق تو نیست
 ما جور شد با شمع تیره
 بسوزا میزم از ماتم بر آید
 شدنی خود در این خورشید
 در این خط افتاد که

علام

غم من بنده ام اما در کمال
 ز نماز کجا بدست حاصل
 گرم بوی برش تا زارم
 هوا نفس من ببال من
 تراش کام باید که خندان
 مرا فرزند کفنی روز اول
 همه نه از آن شرم میدار
 خود پرورد د عاقل سرشته
 بد از هر کس زنده نماید
 ز نا حور آتش قهر الهی
 بد در پیش من در حوش
 زینجا یافت از فقر و بسف
 دور در زنده اندازد با غار
 زارم حشر از آنکه در
 چه جگر حشر کم نرسد
 و با بارود زنده بود آرام
 زنده اش هست ز نقین را
 درین که با یک کوه کف خدا
 سلوک شد خدای خود بند
 نه از روی غرور خصمت
 چه دیوانه افعال رشتنه
 بود مو تیره از هر جا بر آید
 طلاق شرف عقد رو سبایت
 که جوش که اینست ز بوش
 طبعش جنگ دار با لطف
 هر کل شمس از این نور خوار

تاریخ

اگر عاشق و خا خا ط است
 بخود بد عاشق و دشمن است
 پیا قرص خوش خوش است
 برنگی مژگه هر خطه کلریز
 بد جگر و پشور است
 کج از انگلیش فراوان است
سبع نمودن دایه زنی را از هر طراب و لغوه
فنون مرعفات و صحت حضرت و نوب علی
 اطمینان دیده بچار کفند
 بود ببطاقه و حور نض محمد
 نفس در ایشان موبار کفند
 غدا از سرش در سر مسموم
 طیب از روی کف است
 هم در در کج از سرش است
 این غافل که با کیلوس بقدر
 نکهت خود از مطوع تدبیر
 ز علم حوش اگر تیره جوید
 بقربقات الگوسا کوی
 بر آن بی مشکل تر بجه کلا
 باید با پیش بوی بیمار
 اگر با عیبتش الفس بود
 تو خورشید را انداختند
 زنی زنگ از مرز و کشته
 کل در باغ صحرار و کشته

سکه ۳

شده از قرص

۱۰۲

شده از قرص و اعجاز
 عرق آتش سخت روغ
 زرد ما و زرد ما کفند
 تمام در حواصی از کفند
 که از عشق در کاش قدم
 قدس روح و ناله ز کفند
 گلشن باغبان مایه
 بوشید صبحش از سفیدی
 خا خا چند دور از کار کفند
 جلا در ویزه از زنگار کفند
 ز شا ایزه خرمینر شد
 زنگار کوه هر کوه کفند
 سرش در کوه هر کوه
 حوسود از دلش در کفند
 سخنها مینمونه از نور کفند
 در کوه بر کوهش سمنند
 که خشتک انبار کوه در کفند
 بر کوه کوهان موبار کفند
 در کوه مظهر حال کفند
 حوا از هر کوهی ز کفند
 و کمال داد و ست کفند
 نفس منرد که خاکش کفند
 خود دیدن به حوال آناه
 ز خسر و ایه شد مشاطه

۱۰۱

خودمندان پیش از هر
 که ای روزی که با او
 نه زلفی سحر است
 بیار عالم بر کل ترکان
 ضعیف و سوانی
 مباد از یاد در آساید
 حمال در روح کارتی
 طهور عشق اعاشی هر
 اگر عاشق تواند حولا
 بصیرت نماز عاشق
 محبت را روح افروز
 خوشی خویش در خانه
 نگاه نور میگردان
 لب شکر نغمه بر دوست
 بخت هر که از چشم
 نه سبب صفا است
 چه خدیو چه صحران
 زلف تا تو در در شک
 محبت زار کف عشق
 غم خود را غم خواری
 موعود از کس نیست
 کمال عشق می آید
 نقایح را مقصد
 شفق با بر تو خورشید
 چرا تا به پروانه دار
 دماغ مکنده نارنج

کورت

بر دست لعل شمع
 که از چشمش شاد است
 دود در کز نیکو
 رسد و قمر شاد است
 غم بر شاخ عالم است
 ذکر بر قمار است
 کتاب بر پیشانی نصیب
 زلفی که جوهر کوشش
 که منم صبر میدانم
 نه قیام زلف است
 و لا کوهر از منم
 خبر تا مشوم بر تو شرارم
 نه پندار یک شورم
 ز زلف لعل پروانه
 در چشمش کز نیکو
 خواهد شد و ای کار
 بلف کز نیکو
 نباید از رسید
 در کلاس کز منم
 نشیند شاید از پروانه
 حوریم تازه خونین
 صبور طاعت زلف
 بومع از شکست
 ندادم سنگ تکلیف
 نفس تا منم دودم
 نه مال شعر بر تو شرار

بشیرم عجب اول گفتار
 دست گیر بروش بد تو
 بیامد بر سر زده ناز
 که بار کرد کفک افلاک
 بشکر نیزم که خواش
 کنی میشد بد اجم شمان
 روانی ناله از قاصد
 شوه که در حال عاشق
 در این زمانه **کمان نصیب**
 در این زمانه **عصای مشق**
 در این زمانه **چرخ بیانی**
 روان شد دایه طاقی
 بتقوی خانه بولف در
 زبانه او در حکمت برورد
 که از سرش خورشید آزاد
 زینجا روزگار شد که سر
 بخوابش نه نمودر که
 بسوزش زود اولاد لقا
 زهت بسیارش از سر براید
 با کوس خطایش سرور داد
 بر بر کمال مهر رفت بر باد
 ز سودا می بود از شور
 بر روی غمش با کسک

در این زمانه **کمان نصیب**
 در این زمانه **عصای مشق**
 در این زمانه **چرخ بیانی**

حزرا از آن

حوزرا از آن در هر روز
 در رخ پای چو نادی در
 بصبح الصالح رسیده
 مروت کنیز ز نام سارا
 خوش و لاج حسرت در
 سرش زده بر طوبی در
 چنانش از سر با غم خیزد
 منش از غم ناخن ز روی
 بهر عضوش ز دل داعی رسد
 اگر حال کند بر سر جان
 باندگ فرستی از یاد را بد
 مکن کار که آنش لطف
 ترا آغاز صبح کامران
 دو ایندی بازار جنونش
 بهر سینه در غم جو بود
 سینه ز سر حشر شاه دیده
 ز وصل خود کوشش با کام
 بر روز لعل که بود
 غمید ز در غل دارد خوشتر
 هر بر سرش حشر زلف
 سرش با غم حوز کوه کلین
 بهر مو از دو در رسیده
 زندان کجواش موع نقصان
 چشم با طغف لبشاید
 شوه پروانه حقیقت
 زینجا نیز در حشر حوالا

ز وصل هم جو افرم شبید
 دو یکدل را از هم جوهر ما
 فر صیروا از صحتش کل
 بر او چشمش منزش فراید
 کرت تا نیش از قهر عورت
 ز این جوان بجز کج نشیند
 خدا ناکرده کزین راه
 شود ناچار بد خو عاشق ناز
 جو پرتول که راه صبر بود
 منت از مهر با کجگاه
 ز یوسف در جوانش زده کج
 و الکفتش لفظ جزیرا
 بی طفل بدوشش رفت در
 جد سوز کل در شبین شبید
 کهر با جو زخه قد زین شبید
 فر صحر زلفش تا کمال
 شکر خواجه صلازم
 در خلعت با وصال کرد
 کرا یاد که سویت را
 سر کوه سپهرت چاه
 جو سپند کشی بسیار
 در جان از اشک غم خورود
 تو میداد که این چاه
 در دیش ز این بل فروتر
 در ای آدم صفت
 در مصرم حاجی کشیده

زلفان

ز کفان نبوت دور مانده
 ز پنداد سپهر جو خوی
 نگاه هم نفس بر سر
 در این فرود ما چند است
 ز عصیان زینجا در عداوت
 چنان جبهش غنا رنگند
 جو بیفاد هم صبر خود
 نمیدانم ز این رخ از دانا
 نمیدانم که شمار یقیم
 ز آدم تا با آدم با کور
 چراغ لیک در بزم و فغان
 اگر کشید بر سر جو خوی
 ز پندار زرم جو عصمت
 ز دیدار پند و موعود مانده
 بر ام بندگ افتاده زین
 بر دم هر خط ز زانو درود
 که در کمال انصاف است
 که انش ربک میر ز ذاب
 که شکر حق میر و بد ز خوان
 جو زین مانند تسلط و ای
 غیبی شد تر از حشیش
 پر سپهر نزار بال دین
 ز عز از فضل تا خوش خوی
 نهاد لیک در مانع و زین
 و اگر بر تخت نشاند جو خوی
 محمد بارگاه در اعطت

بجای خویش چه بهتر خوشیم
بد خوشی که بایتر خوشیم
نمی بینم کس کس تو را
که هر عت با یک بس
زینجا را نماید راه تو
برو در راه و هر چه خواهی
تو باش که در این سرزمین
شده صاف ز زهر نشسته
کماندارم که با کس
کرد امید یار باشد
مرا چه نیست با آن خار است
ترا خواهم کند کجای
برنگی دایه را عجز بر او
که اخلاص زینجا در دست
عجزش کنم گفت آن کوکاب
خوار ما کیت تا دانند
صلح آموز خوبی و صدا
یقینم شد که بنمیرد
زینجا شاه خوبان طراد
که از جام جویند
بنازش عالم صاحب است
مهرش که این تکلف
تواند در روز محبت
بهر صورت که بوم میباش
ولا یزید از کرد اند زینجا
بر او پیش از اول لغو

تو بصد

تو خیز صدمه را با پستان
مدار هر چه نماید بر این باش
بانفش مقرر کن نگاه ای
اگر بویستند بسیار کای
در منم در وفایت تا توام
کف ای بر نش میباش
بس آنکه رفت نزدیک زینجا
درون بهار بیرون مسحا
بشستم ز کف آن غم
که از دست تو مینالد جگر
مدار تا جنت نیز بر سر
که بر نازک نهانش مبارک
هم بجز زاده ز ناسان
با فوسر ساختن معلوم
ترا ببطاف در رخ دارد
خواه با نصیب از کنج دار
روا پیش خند او ز لب
بسیر صحبتش ممدار حسد
اگر بر لوح دل نقشه است
طلسم حشیش را سکنه
و که نیز بند بر زنده دو
ترا هم مرگ مگیر دور
بگو خوش خوبا بر خردار شا
نمک تو نا خوش زندگانی
هوای با یک تا ز این هر سو
زانش دو و میچند ز دل

زنجار را فرو و آورد دانه
 نصیبی که خود ندانند با
 زاده آدم آتش آید بر آتش
 رضا سرخوش آموخت اینکار
 بیار که کشت سلوک آموخت
 بط تازده روی و چرخ جبه
 بیان فرودین باغ منش
 که خسته شوق او در درش
 جهان کل را با فریاد
 مبل را که خورجین خدا
*بیرای بودن دنیا حضرت بنفعلیه السلام را در کفر
 ملک فریب بر و کاشتن در آن ملک منوش را که
 و ناز در کفر است که در آن است که در آن
 صفیر اما در کل ملک
 در محبوب در دنیا شکست
 یک مصلحت بود منش
 در صحرای غضبنا که بر آید
 کل آتش ز تو شد بد
 حوز در جنت یا جهر با
 غزاله سر بر آورد در پیش
 بگذارد طربنا که در آمد*

کینرازا

کینرازا با ریش خابریست
 بلوش هر یک در باغی مانع
 چه بعد از برنج و سفکارا
 شب روزش شجر شاد در
 در شاد و روانه ام
 حوشتی نه بزم که باشد
 آردید از شما ذوقش درش
 حویر کودک آید برش
 بکار یک که مشق حوشت
 محبت زود حوز بر عاشق
 آید از ابا غیر بارش
 بوی سفید از هر صبح
 در خل حیات را بر آید
 در حوشت نما چهره برد
 کشته که هر آرزوی حوشت
 خداوند نماز اشکارا
 به جای که دارد سر گذارد
 و کز نه بشکند کور در
 و کز خواهد حوشت بر باد
 حوتم است کشتایش
 بسو رسید که تازد ز خانه
 شکر بر دیگر هم غنیمت
 جهان بر ساز کار در دنیا
 زیز در شکر خاطر غنای
 علاج تر بود کل ز دنیا
 جمال استیم از یوزارتو

بویا لطیف گلشن فرمایند
رحمت حکم دل چارین
حوازه از سیاه سپردند
بیاتاد و جز کیم منزل
دماغ خشک در میان بهار
جوانش در بوی کانی
کل آرم خندان
از آن خمش سیرا
اگر کش که بیز محبت
با سایش کسب در خانه
مرا حق مهر ز جگر آرد
ز لیا را قبول تازه
سراپایش ز آرزوی

همین آنکس بل میسر
ز کف شمع بیدار که در
قدم بر تار کرد و ز کف
در تنگ میفتند خانه
علاج درد سر ز انوی
سرم در راه غم
در چشم عاز و از سر
در خورشید و خورشید
ز بوی فریزه آمد
حوتیر از خانه سپرد
و افام کجاست
تا شمس طسنگ
حوشاخ کل خنده

سواد

سواد غم که بیدار در دم
ریا فرود یوسف
کل اندام در
بهار از بختن خاطر
ده کلین لال بر کس
ریشش که تا حد فرج
ز خاشاک شاد از ذکر
شکار بل آن در فضا
چنان در فصل از دم
در خاک باغبان از غم
ز سیر از سر آسوده
در ز کس دو قطره
بی در گوشه کلزار

بیار از غم کشتند
ز من خوش فردوس
ز نور فشان بر بند صبح
هوای متلا بر شربت
در فواره از آرامت
در قصید روح خوش
دمید ما از تخم سمندر
در تربت در مال از بوش
ز فکر بر آفت آرد
اگر بر فال که سایه میر
و او جز غم آتش برده
در هر را بقدر خنده
ز دیگر جز ز سیر از آرزو

۱۹

نمودار بهر خویش را
 رسید بر سر لوف نزد
 و گریه که در وقت
 بخت خشن غصه بار طاق
 حوصه آسمان خوش طرح
 نشکر گاه یوسف آورد
 بر شمشیر قالیها ز زار
 در این عالم کار کشته بود
 چه جز بود در دین تو
 بجای سوز زشتی افکن
 بهار آکنده بشتها کلید
 مطرا بود با از زرم صور
 بهر سو بجز در جوش کت

جباب

جباب جباب بخاک بود
 جوز دیش سید جباب
 قدر است عالم بهیم حبت
 دلک سیر خواهر زین
 بود ملک این قصر است
 بهر شمشیرت رفاطه کن
 تو در زرم جوانه شمع باک
 دم کردی چرخ چشم در شب
 در این جوانه نبت مینگو
 نشانی خنده یوسف که در سو
 بود شرف او است رفت

۱۱۰

چشم آمد چون آفتاب
 ز لعل داد فشان جوان
 چنانست کارش که گویست
 بکرم هر خس بلغمات
 ز پیر مومن نهال گلشراز
 بهر سبزه ناز و موعظت
 زر که در شرف خوار گوی
 بر آمد شب به نظاره
 دوران بهنگامه شراز کرد
 فلک قلعهها هر دو دیده
 کل همایون ندر در آن
 زمین شد بر سران شهرساز
 انار حور در عشاق حور
 بهشت تخت ملکین بود در رخ
 بخدمت خاندان کوزند جوان
 که پسر ارشاد شمع ابرویست
 جوان شد جوهر گلزار ز لعل
 گلش شمع در دردم نظاره
 بند طوشتین را دید زار
 خانیست بر پشت ماکا
 جو طعلی بر پیر بوار میدان
 سجده بود کز و مروت
 جوهر منهای گل سر باخنده
 ز درم کاشتم غمخیز
 ولیکن خلاف کارش
 بهر سوار طبعی در کبر حور

تاش

تاش از خند زهر حور
 در صحن دل پروانه
 ز لعل بر نفس سوسن
 چه بند حال بود به
 وی یوسف حرا غصبت
 نظر بر که فر صحت نمک
 بلی زاله بر طراز علوی
 که مشه ز لب کینه
 یکی بود در ابا
 یکی تر کار خند ز لعل
 یکی در لب تکلیف کوه
 بلی حوز ز لعل شمر در طرا
 بیا میگفت معشوق نظام
 در این بر آمد حور کز
 بهر جا که جلال طره است
 فرستادی هم لکاهی
 ز خاطرش کم یاد نیست
 در آن باغ رشک روز
 و از مسکه بچشم نمک
 نظر با شده بند روی
 بر در سر کس خنده
 که از زینده عید منما
 نکات شراهه شمر نموده
 شرا بود اتولف
 در ناکام اکر از
 چه اویم غم ز کس نام

یکی بپوشد که بگوید خندان
 بدین سوره تا یکنفقه هر
 بصدیق کند که سارنده
 هزاران جانی از مال
 حیات دمدم نیش زاده
 کل هر شده از حیب تصرف
 در هر وقت که در نصرت
 تا مرافق آورده اند
 هر در هر دره و در استند
 از این معنی ز بی خبری است
 بند پروردگار در استند
 بر و اندر فلک شورش
 بود خانی که یوسف امید

تکلیف

در صبح فیض دارم ز رود
 که در شب با کس نماند
 ز سر از نهادن عمارت
 کشفند که یوسف خندان
 حواس قبل از شورش تراود
 بر آورده در هر مطلق
 بچشم ذوق شادمان
 هر بر یوسف در شیط
 بت اندیش باطل شکند
 شبش بر دور که در استند
 در آمد تیرش اینجا برسد
 چو خورشید در یوسف نماند
 سرخه از پایش تا خنده

بگویند نیک بدین خیار
 بس نیک باغ را در خیزند
 بیامطرب که عشق شورانگ
 بس از آن چه معجزه بود
 که این هم را که کیفیتش

نویسد برکتش ز نخل از کفش مراد و در اندیشه
 که درین و با او بی عرفی مطلق بود و در این کلمات

ز نخل را حود در طرار آید
 در میده ز شمع بر دور تیر
 سوار نامه بر امویان
 سر آید ز باغ بهر شویان
 فلک را مضطرب که در استند
 ز شمع آتش در یوسف نماند
 که بر دور خوار که در استند

۱۱۰

شبر و اید کی غایت
 زرد دم و از در مان کشیده
 مز از نوق خون جام حرم
 نداشت اندیشه هوشم
 تو خود در علم و صفت هوشیار
 خواست عمل را بر کاری
 چو از نکی نمیرد جز از روی
 غارم نشا فقه کسرام
 چو افشگر بندر کالام
 بکام طفل باسخ و اید
 چو آن روز و هر باغ الهی
 چو شوم ریشه در آن بوست
 زار گفتگو نشنیده
 نصیب کس کوشش تراست
 کج از ریه روید پیوست
 ز کل همانه کل کوشش تراست
 ز شرم حضرت شکام ظهرا
 بر آید کمان تیر بر و با
 تو از جام حیات زنده است
 زبان ما سخن زنده بر روی

تو کافر

تو کافر صفت ظلمت
 منش در دام صد گشت
 برو ما خوانده فسون ما ندانده
 نیکین ساد و بر کف دارم
 بخوان از خان خواهر خیر
 بر از خورشید ما آمان نه
 چنان آرای بر کار نگاری
 صبا از دور کردن شمشیر
 در و تقوی نیابان را دوتا
 هوش از هوش نفس کشیر
 رخ دیوار با ما سینه
 جو زمان دختران هم کشیده
 همه ما هم مصاحبه کمال
 زنده قانوغر شرف خانی
 قو کوشش از شکال خود بریم
 ز نیم زمین و در حق حقی
 در نقش نازده بروی نگارم
 بنای یک روز خورشید یک
 نگارستان صحن اما جان
 که بر عضو ش ز خیمه نگاری
 جوان شرم خود شمشیر
 بر از بقدر از تکلیف غلام
 باشکال نشاط او منقش
 بتصویرات روح افزا
 بالفت رام از دست برید
 همه سجده بر همه حوز کربلا

یکی در شناسی لب بکینز
 یکی بر گوشه زانو سرین
 نگارن رخ بابا بر پیشانی
 لکنهای جان خرم آب
 عیان نرم خوی با کینز
 دو کس هم را زلف شک در
 دو کس خند بر لب غلطان
 بدین وضع غریب قام ما
 در آن ناکاه با یوسف
 چنین بنکاه از هر گوشه
 بران زور آورد و ذوق
 در آن خوش معنایت در
 رک کف نه چون ساعت نرم

نپی

نه بجهت ز تکلیف رشتا
 زینجا گفت و زنت
 در بر خیره در کارگاه
 محبت که بر سواد است
 گه باید در غرور فروزد
 بیار از بجز اما بدان
 با آنکه شد نفی نفس
 مکن در فرخ آن ندرت
 بیاسم ز ما خام آبی
 در کارش که بندم محبت
استقام نمودن و ای بفرموده زینجا در کمال
فانهای خیل نقوش و کار فیه و نیز یک صورت
 خا بر آن غلطان کار و ما
 سرش با در کل صد فکر است

۱۱۶

جو صباوی کند طبع مشون
 کوی بر شکر خاک نرنگا
 کوی بریند با سخن زندگی
 بدل دودی کز آتش غمش
 شترالی که موج آید بهر آب
 تصحیح پرور بر دم نماید
 ازین عافیه ویرا کفیه یاز
 بر آه عشق تیر بهر سها
 به صدر کال فرماید خود آیه
 برو خسته کال آگاه دل نه
 طلب کف از بهر منند نادر
 یکی معمار از وی شمع مور
 قدم در کار چار کفر شده

حوار از فیض

حوار از فیض ترستی جز
 بدقت صد طلسم از بهجستی
 بلند اندیشه جو طرح مویس
 در ایوان خیال سجاد
 صفا کار یک در پایش فنا
 یکی در صورت آرا به یکانه
 در شکل بندجی کوی
 خود هم بهیست آرا کوی
 نکا بهش در دیوار دید
 مجسم بهش سیمابا
 کندی آب و سخن بگشت
 بهر مندر در لیل با خیل
 بدیشان که حسد از فوج جا
 حویشش اشک و شوری ز جو
 که حوزنار که مرغ بستی
 از آخر منظر دلش مغس
 ز موج آبستی طاق فولاد
 بدست سینه اش با خردی
 ز طغش خورده ما تا زان
 کلید از در اقلید نشانی
 شکاش روح بطلموسندی
 ز شکی صورت خواب ندیده
 مطلقا کرده حوانش ز بانها
 شندی در صبا از خضر زرد
 رقم کور ز دود آه سبیل
 در ای مشاط کان به حاکم

بزوق تازه بنیادنی زلیجا
 طرد کار میباید جان
 زمن از کج کوه در کوه
 زده در حال عشق این سس
 پنجم انگشت سر کاشانه
 باندک و قوی از سینه
 نشانی سال از آشیانه
 سرش آنچه جویش کمال
 صفای عشق و حش و آرزو
 غمزه که غم را ساپه
 بهر جان و از کف از صورت
 رقم که با صدش صورت
 با هم غم مبر و بخت
 شه کیمت خاک آسما
 که در کار زمین بهفک
 ز بازو و شمای جوهر نمونه
 صحرای کار زیم ز شمای
 کج دست استا و کاشانه
 در معموره اتمام کیشاد
 برنگ هفت در هم هفت
 در شش انای ز خرسین
 نیاز ناز را آینه راز
 جو سینه خوب خورد دمای
 بی با ساده و یاد مکتب
 مثال یوسف زلیجا
 حوزدیک ز دور دور بخت

ستونما

ستونما در حوض کاب
 بهر سو بر که در این آستان
 نهنگ را که کشته ریش برود
 کمان موج بر که کشته
 درختی که لب بوله از زر
 مرصع پوشش ز شمشاد
 مقهور طایر بر سر شمشاد
 پروانه نسیم کوزید
 ز در صحن کاشوی نخ پر
 در ش حال که بیاید باران
 بقول مل طوس شمشاد
 بخت آینه بایش شقیه بود
 مقصفا که بگفته اند آواز
 در بند شمشاد زلیجا

117

زینجا لاکا کس طرح طرفینیا
 درین غافل صاحب مدعوفان
 بریند که بصورتخانه قال
 ز شرفش افروز
 بیامیزد آنکس نصیحت
 چه بر کلام جوی دل نه بند
 بگرد نام بد نام کند
رفتم زینجا بعد از کارهای فانی و آرزوی
خود بخدمت حضرت علی السلام و بدو رویتند
 درین ششده ربای بنفوان
 بیکجا خوشند بنم شاد
 زینجا خانه رویش شاد
 در آن قصر مقصور چیز دور
 ز قبض دیدن آن رخ نمانده
 عود کف طبع مشوش
 دلش از فکر به منزل برآ
 هوای هر کجا بود برآه

حقیقت و نیت را با نیت می کند
 محبوبان حق

چنان

چنان سیرش خاطر نه گفت
 بفرست سال که منت از
 ز قالیها که چشم هر که
 در آن کوزار آبش در آید
 جو شرفی صد رش منو
 کینا با پیش از بس غم
 در جبهش نورش موج هوا
 نه چندان زلفش سخن
 لب قرع فال غمی زد
 با کس خونی ز کوزار
 به نیول حسرت برآ
 فکرها که از هر زرشنا
 در کمال حسرت در دنیا
 در شامش را صبا طریقت
 بطراحی طراوت از آرز
 ز عکسش صبح طلوع
 بهر فایده لایق است
 هر که شرف صبح کلام
 حوثر کان بیان شرف
 همکار نیک نیت از خواجه
 هر سو منظرش خود دیده
 در هر خانه زلفش کلام
 حوثر کان شرف کلام
 حوثر کلام حوثر کلام
 در قضا کسرت در پای کوه
 در قضا کسرت در پای کوه

۱۱۲

نیکویم بخوبن کان آب که
 ز پر داکت خورشید کل بر آید
 بخوار خود هفت بر تا کند عام
 بر در زره با فوسح فر فر
 درین زینت ناموس محبت
 که تکلیف شیوه عاشق باسد
 عورتش بر دل خلد خار
 بود حج بر تو و جیب خیم
 فتان زین کز غیر خوشی
 ز جا بر شد از کمال قد سار
 در آمد از در یوسف اسرار
 مگر چید بر یکی نشستن
 عمارت مار سمرقند
 شد ز ستر قدم بلفقد کوم
 ز کوه طور کردش آلود
 با چرخ یوسف خست کام
 سوز تخانه خواند محض را
 روز و دست کز مهر دست
 نشین برق لایق باشد
 حویند با غیر مرد در ریا
 که بندد دیگر ساق محرم
 بدست عشق در پیراهن
 نگاه بر غیر خست کرد روز
 کای دخیل و صحرای
 در کشتن بر مرد دیده استن
 ندیدم خورشید کز آواز

بنای تازه طهر و خیم
 در در حوض فرام آماده
 دولت فانه شکی بر آید
 باجم دعوتش خورشید زبا
 عمان با جرم انحرگاه
 حویند کز زلف کمال
 خلافتش را آسان نمود
 هر مویش را دید کسب ای
 بار بار لب در یابی
 بچشم در پست مال بر روز
 حویند با هر حضان کشتی آ
 بیاسا بنگار ساعار
 مباد و فتنه را کشت
 بر از لشکر نکلا شرف آید
 زلفش سد مایه ساد کنگر
 طهر و هفت بر فر
 بهم پیش یوسف شده
 گل ایست با طبل آه
 بر دچند خورشید زلف
 قدم در کال بد کار فتنه
 دلش داد از سر حال و کمال
 حویند با زینجا در کشت
 زلفش بای دینم را کلمه
 مگر دین ما هر کس
 هر کس که بدش ساد کنگر
 حویند با زلف کمال

اگر افتد کسی در بند عصیان
 بکارش ز سر بهمت گام
 حوش کلان خستش بپوشد
 سپهر اول از خشمه فتاد
 ز اینجا فضل بر روزگار
 بر ارد قبیح باطل نقش بر
 ز شام عید در پیش زین
 حومه نود و پانزده خندان
 کشفه را بر سحر و افسوس
 براه آفتاد امهتاب
 تا شایسته صورتها گوی
 بشغفر از زینها گفاس
 بسوی شکلهای نقش کعبه
 در و رکاب بر میده نشسته
 در با هر اتصال و باک
 ز قوت بهره و خند فالا
 بیرون سوز کردش بر سر
 کهر و ماش لک که رو
 و با بوی دینش در کار
 صد امکت ما و بوی بسیار
 از زمین و کل اشک با سر
 ز بوی چشم از دل دور
 حود در قهر دم نقش علم
 عطار در مقام خود قائم

ز اینجا که

ز اینجا که بر سنجار اول
 در کم گفته را هر مقفل
 همان چند سر روی هم کز
 سخنهای نیک حوز فرود
 با نوسخ خوانی جا دور با
 محرک میشد بر کام
 تحصیل تمنای دل ز ا
 مغول گفتگو مسکله تکرا
 عرایض مینوشت اما مکار
 که بهوش صفی فاک پارمان
 حو لو مصلحت مسدید باطل
 برالش سر و میبهر بر دل
 سیم جلوه اش حوز زود
 ز اینجا حکمی تعلیم در داد
 زبانه هر شده خوانند غزل
 که از کله نامبر و بان
 تراکت مار سرد کز
 بیشتر طلوت روایت
 زن سر ز زمان جوان
 حوس عشق در یک کفایت
 جویبار با کام اند
 ترا ما پار باید با من
 در با الفاخته ما معاند
 با نوسنت در رنگه از حمت
 ز آغ منده بجه که تواند

119

گشتم در بر ترا با تیغ بر سه
 زینجا سار که از تیغ تراغ
 که حدهای کوشش که در
 جو پارم بزم در آشن
 زینجا با خیال خام است
 شکست داده انصاف مسک
 برویش سحر استعجاب
 بدو گفت از کس تا که لغت
 ز من ملذذ که ممتاز بنام
 که نام کند بنام مور
 کس که روزه از لذت
 که هر که از رخ حال کند کام
 بزلفم که دست خیل
 غایت است سرخ از چو تو نمان
 که تو نمانی فل بر سه
 بعد از یک بر تبار نه پان
 مسلح صحیح جوشید
 در تند جوش و دیوار در
 همان در دو مکر صاف
 نمیزد چون از از روی تملطف
 در مشرق در چشم خونا
 ز میر هر کف خورشید آسمان
 کشاید سوزم ز نور
 که از زنده که تو شد مرد
 بر دمان رخ خواب از شنای
 زنده مقاض که کیوی است

حباب

حباب نورم در بر با نخل شد
 میانم از اینست و دیدن
 زنده خورشید با رخ بر شنای
 ز طوی سایه که بر سر است
 که هر بار که سرور است
 تو هم از سرور که روزگار
 مرا اول تو که با هم ملود
 زنده شمشیر کوه کوه
 در از خیره از حس خفت
 در اینجا یوسف در ماند در کار
 ز در بستن جو فارغ شد زینجا
 بخود ز به اسطین بوج
 در بدش که تپا بهر سو
 صد فای که هر یکتا خود
 که شخار که کان دیده
 که که راه از صین است
 ز نام جان و جوش در بر آید
 در جنس هم از مشرک است
 چو اینک هر سودا نداری
 تو هم خواهی شد از من چون
 چنان که سایه به جوش شد
 که جوش خورشید بنده خفت
 طلسم نخبین شد که ز کار
 علم زد بر سپهر غوغا
 ز بان از جوش شمشیر
 برویش بوج سبک باد

۵

حباب

زفاطمم از دل با من
در ناکه تن بر چرخ کشید
تلاش کام اگر گوید کناه
کنا هر کش کند از دل معانی
فضای حاجتم را میوه غفلت
دهم غم را بدل بر رخ گونه
بنوع عفو که منظور و آید
خود هر که در عوالم کشید
خوش از زنده که کار میگیرد
خوبتر کشیدم تا به پای
جیام بار دیگر کشیدم
همان کوه که با هم مهری
دل و نفس از رخ شوره بر کوه

ولایتش

ولایتش خوشتر از هر
چو بوش قافش در معنی
تکلیف بنده تا به شدت
زینجا با چرخ در پیش
که از روح شرف را سده
بر لب که لغز مصر بود
بر او بود که محراب است
مورد و رخ قامت که از دست
بانه مکه از توقی مکن است
بدان که تو در چشمم
بوز که تو ام با سینه
از چشم خود دل کردی
من کار یک مکه از زهد را

خویش کاظمین الخطیب
که اندیش از زخم بصیرت
شانه من شتر شتر را
لبت بر زنگ غنچه از باد
سعاد را ظهور داده است
از آن مکتوب ما عارف جور
سجده آموز مشتاقان
فکر بر مصحح طویلا کشید
غزال ناما میدر را مکن است
نه خورشید از چشمم
و ما مضمون آتش را کین است
در غوشم در منزل کردی
کم میدار کین شش شربت را

۱۹

فرودمانه بونفست با او
 که ترا بید از راه فارو
 اگر دو دست کامل عیار
 چرا نقد خلافت می شمار
 بخت تو در عشق از هر که نبرد
 برایش از مزد دل در کرد
 اگر هست ما بید جاش
 وگر عشق رسوزد از جاش
 که خواهی با تو بد اندک است
 و لا وقتیکه دایم و فک است
 بس که لک خور خیر دید
 ز حیرت راه سفته خانه برسد
 خود را نفس منقش شده
 ز دل برود خورشید برسد
 زینجا در روز و در روز
 ادب که بیرون از اندام
 بهفت اندام ترا نشو آرد
 که از رخ السلام آرد
 کالیش که فایده
 که شکسته در در مغفوت
 با فغان گفت تا طار حقایق
 بدفع الوقت دورم دار
 در کاوند ارم کو صبور
 که در نزد یک سویم بود
 میا فلور فرصت
 مجال را شطارت وقت
 مدار اند

مدار اندیش که در جی است
 چو آتش حس باک از حس
 تو شیخ افروز در صفا
 از رخ سر حواجید شنید
 مدتی بر وقت و کلام
 بیاد آید اتصال جان شرح
 ازین صورت مشهور در کلام
 ظاهر بر در دیوار کلام
 تماشا نظر کتب در زلال
 دایم دانی از ک بود
 خود دید نقشها بود
 بر کفی کاف از سایه است
 بدو گفت ای غفلت دام
 شرا معصیت و اموض کلام
 بنگر از سخن را حبس
 محو زان از بهیم ناشنا
 سخن با یکی صد بار گفت
 چرا که فدا غافل بنفست
 زینجا با توفیق خوب کلام
 و دایم صبر بر بود کلام
 بیون گفت کار انداز
 سپند از تو کلام غزل
 تو بر تر از آتش خور
 در نیست بل لطفیت
 بلخ سیم ز زان است
 در عیش محبت برودیم

۱۰۰

در یکدم از رضای شریعی
 حکم شرعی شد نامناسب
 جوابش داد بوی خوش کرد
 بهر خدمت مشکل برادر است
 ولا همه کاره کارم
 زینجا از شکوه نام قهار
 بدست کوی ته از دامایان
 بزرگش همه بجهت نهفت
 در معبود منت این شکل
 تشنه زرد پیاپی مویان
 خداوند در این سلسله
 زلفه زان بر آوردیم که با
 نند این قدر دور از حیا
 اگر بچشم و دیگر نه چینی
 خلافت بنده از و با حکم
 در زمان نیم از ادب کار
 قبول تنه دیر بر رسم زینت
 در صفا کوی بقما در ارم
 بخواه سجده اما همچو زمار
 بی دردی بر دراز از کین
 رسید تو بظرف نهفت
 پرستار ویم نهان پیدا
 سرش پیدا نه مر و اید غلطی
 نذار سونمات نهفت
 بنام کوندر ویت نهفت
 که با اولوت از آن خطای

بسی

پس این بنده بدکار را
 بدو غمزد بوی نفس کیش
 جو بر بدکار رخه دار فرار
 ترا با شرم از وجه ز کیش
 مرا چون شرم از این صانع
 بخش فرج در صد برده
 بهشت از قهر لطفش کیش
 حکم او کین در بیای
 مشو غافل از و ما راه کده
 دم بوی آتش در اینجا
 ترا در نصا از این شورید کرد
 بیو کفت از ز فضا جو
 طلایم ز تو بوضه خطایش
 که بدید تر بود پیش خدا
 شدی خسته شاهد بدکار کیش
 فرج از مهر کت شام در کیش
 که با موجدش حکم ز کیش
 که از مهر جو هر جای میترشد
 بخزینت قادر توانا
 حجم از کاف قهرش نهفت
 شب ز در درج مان معلق
 کوه سعادت چاه کده
 و ایا خالص شد آن سیم
 که غافل بود شیطان در
 چه حال که دهد خواجگرا
 لطوفان کشتراحتش

۱۵۲

بخیر

بکش فروز کشتی کشتی
 ز جابر کشتی کشتی بر
 چنانچه بجد با یوسف مالک
 در آن حالت شیطانی
 تو بر با در بخت نبوت
 چنانچه قاصد نفس زلیخا
 زلف ساعد از کشتی کشتی
 ز بیم حق نشانی از بخت
 بقدر کف غم راه دور
 علق کف کشتی کشتی کشتی
 کشتی کشتی کشتی کشتی
 بر در کافان است
 انجا هر چه مضر حال

در این

در این کف اندر کشتی
 کشتی کشتی کشتی کشتی
 کشتی کشتی کشتی کشتی
 کشتی کشتی کشتی کشتی
 کشتی کشتی کشتی کشتی
 کشتی کشتی کشتی کشتی
 کشتی کشتی کشتی کشتی
 کشتی کشتی کشتی کشتی

تنبی

حرات کشتی کشتی
 کشتی کشتی کشتی کشتی
 کشتی کشتی کشتی کشتی
 کشتی کشتی کشتی کشتی
 کشتی کشتی کشتی کشتی
 کشتی کشتی کشتی کشتی
 کشتی کشتی کشتی کشتی
 کشتی کشتی کشتی کشتی

۱۰۰

عفا دل و دل سید
 عزم دارم که ما را عمل کند
 بد بر آرد و بر سر لعلی
 زینجا با تو غم بر سر ما
 بنیاد بنفرد عاقل نمایی
 پس لعل صبا بر زیند و با
 بگرفت سر بر تنم اندلس
 تو که بستای از حق سبحانم
 بنم باد اندک قدر خرم
 تو هم در غم زین غم غم
 از لطف زهرم کوئی
 که انما زین منظورم است
 بهما بوی مرغ اوج کربانم

کوش

کوش کوش از سر کف
 صدای سده مجلس کرده
 غم زور که کف زنی عالم
 شمع مکتوب درم رسیده
 کم بودید به کمالی
 درم جوهر کف کف کف
 اسس ما بهای کف
 بسوی کف و کف
 سردارده ما به کف
 رلی احوال حضور کف
 سوره که اگر کف
 حور و کف با کف
 در کف کف کف کف

۱۷

زفر کاسه و کرم کلر ماله
بح طایل ممد کردا
دانی مار در مرم کرم کسب
بگوهر مار لیلی جوشن اما
در سر شا کلر ادر کسب طود
جو کور کد دین لوفت مرم
بمع عزم مهر مودار
مستقر سدر با آساید
مخلوق راز در فاسر روم
معه رخصت کرد در غنث
کرم کرم و طهارت کرم
کرم مار و کرم کرم کرم
اکو در سدر و کرم کرم

در ارس

در ادر عزم و کرم کرم
در سر و ادر کرم کرم
عزم و ادر کرم کرم
رنگی کرم کرم کرم
معمول کرم کرم کرم
لکا کرم کرم کرم
راند ادر کرم کرم
در سر مار لیلی کرم
رنگه ادر کرم کرم
عظم الکندر کرم کرم
لک و کرم و ادر کرم
راند ادر کرم کرم
کرم کرم کرم کرم

۱۲۹

در حوض سده با آب حوض	هر از کس در این امر
در هر وقت که در کس	که در داد و امان محکم
نکند بعد از حوض در اع	نقش در مویک در ماه
ماه مادر آمار دگر	بما رسد کار او بی
براه لونه ماند پشای	در هر روز هر چه کند
بشکند که ما بود هر	در ای از حج صادق
در میان کف کف سده	در نماز سینه در کس
حواش در کوه کوهی	صد در کوه صورت کس
نور در و غیر هر کس	سر کس سر کس هر کس
عزرا در حوض طرک	بروز آند در حوض
سر مردان سحر حوض	ولا کس در حوض
در آن حال حوض در کس	عند آن که حوض حوض
مات می هر کس	در حوض کوه کوه

در کف حوض در کس
 در کف حوض در کس
 در کف حوض در کس

در بیان

در حوض سده با آب حوض	هر از کس در این امر
در هر وقت که در کس	که در داد و امان محکم
نکند بعد از حوض در اع	نقش در مویک در ماه
ماه مادر آمار دگر	بما رسد کار او بی
براه لونه ماند پشای	در هر روز هر چه کند
بشکند که ما بود هر	در ای از حج صادق
در میان کف کف سده	در نماز سینه در کس
حواش در کوه کوهی	صد در کوه صورت کس
نور در و غیر هر کس	سر کس سر کس هر کس
عزرا در حوض طرک	بروز آند در حوض
سر مردان سحر حوض	ولا کس در حوض
در آن حال حوض در کس	عند آن که حوض حوض
مات می هر کس	در حوض کوه کوه

در کف حوض در کس
 در کف حوض در کس
 در کف حوض در کس

رنی گفت غمناک در ایامی هر مرغی که در ملک بود
 دود از غم بر وز رخسار بر صحرای دادم ملک ایام
 فدا در نام و حق ناموس برآمد از صحرای ناموس
 ز نامی که در سار نام نه شستیم آوار نام
 ملک گوید رلی حق نصیب هر دو دایه ملک ادب
 و کرامت کلاه مادر او هر کف طعم معجزه بود
 همه این کار را داده هر که شعار بر بگر چون قمار
 از غافل که سار و حلقه بر سر داده با کلورده
 مانی حیدر در ملک ملک و گز نه بود اسل ملک
 از من گوید هر که بود از هر که بود بجز تو
 حور و کما غم و کفار حور و کما غم و کفار
 ندانم کار این حیدر ملک در حق غم و کما غم
 مانی حیدر و سار هر ما حیدر و سار

علا

عذر از راهی که در ملک با لب در کمال است
 کلایه صحرای لعل که لعل و عا که از راه بود
 نهر بر سر شاه است در صحرای غم و کما غم
 به سخن گوید موی که شده مفرور و هر راه
 رلی سوز را در و سوز که عشق لغز دایه بود
 خود است و اعلی ما هر دو سار و کما غم
 کلایه که در ملک در دایه هر راه
 سوز و محسار در دایه که معدود و حور است
 صحرای و کما غم هر دو سوز و کما غم
 در دایه نامی که حور حور و کما غم لطف الکی
 هر که غم را از موی تو هر که غم را از موی تو
 هر که غم را از موی تو هر که غم را از موی تو
 هر که غم را از موی تو هر که غم را از موی تو

۱۱۱

در بود که سر کسوه سخی	در آمد سر کسوه سخی
بهاوی سر کسوه سخی	هر صغرا مال کسوه سخی
دلی الف اور و سخی	سک کسوه سخی
در سخی سخی	هر لوه کسوه سخی
هر کسوه سخی	دلی کسوه سخی
نه بهما کسوه سخی	هر ار کسوه سخی
بهم روح سخی	الردی سخی
سک کسوه سخی	کسوه سخی
کا اور دال کسوه سخی	کسوه سخی
کسوه سخی	دهد ماه صغرا کسوه سخی
کسوه سخی	صغرا کسوه سخی
کسوه سخی	ولامت کسوه سخی
کسوه سخی	سک کسوه سخی

رما صد

رما صد کسوه سخی	سک کسوه سخی
دلی کسوه سخی	ار کسوه سخی
ار کسوه سخی	هر کسوه سخی
کسوه سخی	کسوه سخی
کسوه سخی	کسوه سخی
کسوه سخی	کسوه سخی
کسوه سخی	کسوه سخی
کسوه سخی	کسوه سخی
کسوه سخی	کسوه سخی
کسوه سخی	کسوه سخی
کسوه سخی	کسوه سخی
کسوه سخی	کسوه سخی
کسوه سخی	کسوه سخی
کسوه سخی	کسوه سخی

۱۲۲

دلها خند زود و خوش
لباسه رنگ حسرت آن
لک قارچ لعل جوش
خوشایق کز کتب صفاد
چک ارسا نه ای کز کتب
رمانی صطرافی ز کتب
در حسرت سار کف افساد
در آمدم بوی کز کتب
بزرگ جرحه از کتب
و این کتب سار کف
از کتب سار کف
حسامه کف کف کف
در کف سار کف

کی از کتب

ملی از کتب کتب کتب
مکتوب کتب کتب کتب
مها در کتب کتب کتب
دلی کتب کتب کتب
در کتب کتب کتب
ارواح کتب کتب کتب
بزرگ کتب کتب کتب
مرا کتب کتب کتب
دل کتب کتب کتب
از کتب کتب کتب
مها کتب کتب کتب
در کتب کتب کتب
کلی کتب کتب کتب

۱۲۶

کتابخانه

کارم نیت دستانم
 ملکوت و عرفان آدم
 جلال ملکوتی زلف
 ساقی درین آری
 حشر معصوم است مال
 اگر تا سر زلف تو
 در جنت چون در کعبه
 و اگر تا کف کاس است
 که زخم زلف من
 مگر مصراحت تا
 در باطن و مهر به
 مهر منکاف است
 جوید کسب از مهر

تازه کار

مگر کاه از کف زلف
 که از باغ آرد بر
 حواری و کاه
 بچشم من
 بظیف آفتاب
 در روزگار
 در روزگار
 زلفی که کف کاه
 در کف کاه
 ای صبر سلام
 و در کف کاه
 در کف کاه
 در کف کاه
 در کف کاه

۱۲۶

حد اکثر مایه داد کا عدا
 حور رند کم بوف آمد
 در ای عجان نه مال سارکند
 در جاش درد نو از سران
 در بقیه روز و در لطف
 در اول کتک کتک کتک
 در ای حور دل کرد کتک
 در ای هر محسوس کتک
 در فالک کتک کتک
 در خوبین رند کتک
 در نور این صدمه بود
 در کما شعور خرد دانا
 در مدای کتک حور رند

فلسفه

فلسفه و سببها
 صلاحت سبب رند
 در مدای حور رند
 کتک لرزنده داد سبب
 کتک عافیت کتک
 کتک در ای کتک
 کتک حور رند کتک
 کتک در ای کتک
 کتک حور رند کتک
 کتک حور رند کتک
 کتک حور رند کتک
 کتک حور رند کتک
 کتک حور رند کتک
 کتک حور رند کتک
 کتک حور رند کتک

۱۲۸

بهر هله در باره	بهر سادو در باره
حوداد در کوفه	بهر صوف در کوفه
قورور کف فابره	قورور کف فابره
در مد امان	در مد امان
ماند نس در راه	کبر حرام در راه
ماتر مودل از کوفه	مد امانه حوم و حوم
کف مال عمر رفانه	سما دکر فابره
صالح اندک	بمها بیهامه
سرا در کف مودل	کف مادک کف مودل
صبر بر دور	کف مودل در راه
سماط کوفه	کاراد صوم دور
کف حرم در راه	رلی حرم در راه

غلبه

غلبه دن بجزای حضرت زینب از لای و کاه از
 زردبان بلند پایه سودا بایام فخران و بدین
 کاه از روزی زوتنی خون اموی کوشه کبری
 بخانه در اندر و خود را برود و یواز پیا قی زدن
 و پیمان و بیدای چون اموی در ای صحت

رنگای صبر بکشته	کسرت برن کشته
رعفت به حرام کشته	بهر مونس سر مار دمنه
نه ماتا بکشته	مکف حلقه سر مار کوفه
کف بر کف حرم	کف مودل در راه
کف مودل در راه	کف مودل در راه
کف مودل در راه	کف مودل در راه
کف مودل در راه	کف مودل در راه
کف مودل در راه	کف مودل در راه
کف مودل در راه	کف مودل در راه

۱۳۲
 افقین و زینب زینب
 زینب زینب زینب

و ساد بر ساد ساد کا
 حوصا دل رسد کج
 نه در دست کج
 کف معطر میند سف
 حوله تر سر جولا کج
 در کج کف معطر آه
 هر فاد نه دور مای کج
 کج مرفه من رو نامد
 حود در فامای کج
 موه روه کج حور کج
 کج در کج حور کج
 موه روه کج حور کج
 موه روه کج حور کج
 موه روه کج حور کج
 موه روه کج حور کج

دودر

دودر نه سورا ساد
 بر اندر مع آبر سورا
 در دور حور سورا
 کج در کج سورا
 در کج کج سورا
 کج در کج سورا
 کج در کج سورا
 کج در کج سورا
 کج در کج سورا
 کج در کج سورا
 کج در کج سورا
 کج در کج سورا
 کج در کج سورا
 کج در کج سورا

دودر

لکانه کفر هم بر موند	هر فاسد دل بر موند
لطایم ای در راه فرود	کجی مونس در راه
خورد در سده راه بر وفا	رسم تفاوت در راه
خوبه از سده بر موند	سهر خورشید در راه
دلخایا هر جا هم خوسار	هر در دما هم در راه
خوبه بود صبح در راه	خوبه بود در راه
سند هم مار در راه	کله کله انداز در راه
در راه نه در راه	جلا موند در راه
ما سر کوه مار در راه	ساز موند در راه
هر عاشق که سر کوه دید	هر در دما در راه

خواب صادق دیدم و امتحان نمودم آید از سفره
 کس که در راه بود بر مونس
 پسر و مولود شدن و غیره و نفا بداند

شفا عین خود نمودن و این
 جنت تا ابد سال در راه
 ماندن

علم در راه بر موند	مؤمل در راه بر موند
در راه بر موند	در راه بر موند
خلاص هر کس که در راه	رودت هر کس که در راه
در راه بر موند	ما زادت هر کس که در راه
گر در راه بر موند	ما هم در راه بر موند
خوبه بود در راه	کجی هر کس که در راه
مالی ای جهان که در راه	در راه بر موند
مضایق بود در راه	قرات عهد در راه
مسح سالک در راه	سرد و خور در راه
در راه بر موند	هر کس که در راه
جلا داد مردم اینها	صغار در راه
علم بود در راه	در راه بر موند
در راه بر موند	در راه بر موند

۳۱

ساجد کبریا در سجده
 در سجده هر روز
 و توبه در سجده
 تکرار آید در سجده
 از آنکه طبع در سجده
 شکر آید از سجده
 روان آوردند در سجده
 خود فرد صبح سجده کرد
 هر جا آمده ام اما بس
 بخت نادر که در سجده
 کلام ماورد کاسر فخر
 از آنکه سجده در سجده
 در قول فعل از سجده

دیف

وقت کعبه ایست
 لصدن امی نادیده
 اگر نیست دائم بر سجده
 ایست که بر سجده
 خسته که چون سجده
 هر دو اهل سادگان است
 زانکه آید در سجده
 که در سجده
 در سجده هر روز
 غایب نشود در سجده
 مکرر سجده هر روز
 که در سجده
 در سجده هر روز

۱۳۱

نهاد است هم آنجا خورد
 سر و کشتند در اندام
 نمودند غیر ما نوسل
 مونس عک کار سارند
 و نگه در حال کس چاره
 ما سغفالت کشف شبت
 حریف امی گفت دیگر
 اراک طعمه می خوردند
 حریف کوفت ساه جبار
 سر کت حد حواهد بود
 بگفت آنکه نمیدانم
 حواب بار کوفت کز من
 حسرت کفر تعسر احوال است

مکوه در است

مکوه در است در استر
 سج ما اهل حوی سر ما
 حواد و محلس در درگاه
 کتد بر ارسب
 جوان ابد اراد حوهر ما
 حکم نیرد بدو حوهر ما
 در مرد و و با لطف
 علی آنکه در و در و در
 ما مطر با اثر زده سگ
 در و در کتد بر ارسب
 حواهد بر حد در

حواهد بر حد در
 در تعجب و حواهد بر حد در
 و حواهد بر حد در

۱۳۱

حواهد بر حد در
 حواهد بر حد در
 حواهد بر حد در

مانده استانی بای در کل
کرت و در ترنگ کسید
جلی راسر هر جا آورد
لکار عصبه که سر کرد
بمخوابد طبله رها بکنند
خواه از صلیق مار را در خواب
اسیر که کجی جویند بیو
کرتی که در صبح با آورد
کوه را که خود تو عمل
صورت راسر است بکیرت
خود و آن که کوی لک
ما به خیرش بر روز ممد
کنند تا بر نرفتن خورد

بجویند ساج از کسکل
خود از کسکل سر آورد
خود از کسکل سر آورد
کسکل در نعل جویند
هر جا که در آن جویند
در کسکل ساج کار و
مانده طبله رها بکنند
کسکل در کسکل ساج
رطوبت آمد و در کسکل
کسکل تیره آرام نیت
بجویند راسر که مار
برای کسکل جویند
در کسکل کسکل

شیر

سلاطین مع آر ملک کرد
کلی کسکل کسکل کرد
جویند کسکل کسکل
رأسر کسکل کسکل
فانده کسکل کسکل
رأسر کسکل کسکل
کسکل کسکل کسکل
کسکل کسکل کسکل
کسکل کسکل کسکل
کسکل کسکل کسکل
کسکل کسکل کسکل
کسکل کسکل کسکل
کسکل کسکل کسکل
کسکل کسکل کسکل

جویند کسکل کسکل
جویند کسکل کسکل
جویند کسکل کسکل
رأسر کسکل کسکل
کسکل کسکل کسکل
کسکل کسکل کسکل
کسکل کسکل کسکل
کسکل کسکل کسکل
کسکل کسکل کسکل
کسکل کسکل کسکل
کسکل کسکل کسکل
کسکل کسکل کسکل
کسکل کسکل کسکل
کسکل کسکل کسکل

۱۲۹

زهر کباب در تفسیر برسد
 بحر آوار بای که نشد
 عصمت در حکم کلام
 چه بر چه قنات که زد
 در نوب آید از خیرین
 کاندوز نماست سلطان
 در عورت در امر و عفت باد
 دهر از عالم صافیت باد
 مادی برسل آیت نفی
 کل از یکده خواهد شکفته
 در آن آمد که محمول
 ز با لوس سکت تا لوس
 جوانی که در رسد مقصد
 منتهی از خطا چون سالی
 جو عقل را که فصل که هر شتر
 رسد از خضر کرد و نر
 چنان در غیب دانند قادر
 در کفر بر صمد کافر
 روحان هم بر سلسله
 حکایت کف معلوم بر
 شتر کفای زد و کفای
 در جمع شتر استوار
 فریب در علم عالم در
 لغو باه جسم مل بها
 علی بنده آنکه وزد
 در صبر بندید به حاجت
 در صبر بندید به حاجت

تلاش

فرات است اسوار خال
 ز ما جو بر عذر آنکه در
 کاظم بر مویده نفس
 کماح آمد نوید مهر سپه
 در که به ایت آید راه
 حکایت در این سوره
 جو لوسک در این عهد
 صانع آید از او در شب
 صبر بر لوسک رفا
 در کفر با نسیم
 خداداد است که حیار
 صانع خلق معلوم که زوال
 کون معلوم روح استوار
 بنده لوسک از
 بخت داده به کاهت
 حرکت در در راه سپه
 در مویده مهر سپه
 دل صبر به شوکت کند
 بنام خدا که خدا
 بگو از در و حور
 در صبر و خوار و حور
 جز جو نرغ لوسک
 در کفر با نسیم
 زدی بر سر اسرار
 در با و حور تو به محو
 در صبر کل راز عالم
 بخت داده به کاهت

۱۰

کل آنکه در عالم کند
 با مداد کس نیست
 در قطع لعل و قنقار
 محفل مستخرج ارباب
 بلو حواس شیرین و نکل
 سار هر کس که اطفا
 ناف جوی جواب نطق
 در آینه حواس محسوس
 نر جوهر لعلش انوار
 بر در آینه کس که تفسیر
 کند کاره که نمی آید
 وزیرت ای بی فرومند
 همه عقل اگر در امعان

منه

نموده او سست کرد در کار
 بود اینها که سست تو مدلا
 بگو مکتوبه آینه در فریبی
 در اندام همگان که سدا
 در آینه از ادراک خودم
 مکتوبه که سست فکر دانا
 کرد هر که خواند هر بر
 مظلوم الوطام نموده
 شکر روح لای سا حجاب
 دلی چند را از کام جوده
 بسز زلف حویط را در نیم
 در حیرت عاقبت تو منده که
 گواه حواله که اول زمانه

نفاذ حکم تقدیر الهی
 بوفت رخسار حور مجنون
 در تدبیر تعبیرم قوی
 عوارض نیم سپهر مدرا
 بچشم حوک که ام شاد و کرم
 کند دلوخ حل اس معنی
 در آینه استند او در آن
 در زندان ز کلاز که سینه
 در سینه جمع جلا از فرود
 دلش آینه سراسر از زلف
 ملک کبر زنده دیدار آینه
 بخوبی عطا جگر زنده است
 بد عجز بر کس که آینه زانرا

عاقل با ورنه صلب
 محاط که آرمش حلال
 در حدی که میخواهند
 سادع کوی که حوی
 حکاک که از راه
 در دوازدهی غیر سیر
 بشرط آنکه سائر شهرت
 کنه کار که قابل بر کنه
 در بر صید انکار بچند
 در حال از دروغ در آید
 در یک دیوار که عاقل
 رمانی مصر زین است
 یکی حور سانه علاج از آنها

دولت

در وقت احتیاج در آن
 در وقتش ای او نیست
 در آرزوی کمال
 در آرزوی ای خورده
 در مجلس در مجلس خود
 در زمانه که غم آن روز است
 در لغت غرور است فرودم
 در روزی که هر یک که مالک
 در آنکه مسموم است
 در ایامی که از غیر روز
 در آن روزی که عیبها
 در حال و وقت آنها
 در وقتش که بدست
 در وقتش که بدست

۱۵۲

ز فکر جسته استقبال تو
 هر با با آفتاب از بزم خوا
 روزی که سوز و غم آید
 حکیم گوید هر که در روز
 در بزم از دور مستی
 بیرون آمدن خمر و سوزن
 در بزم از دور مستی
 استقبال با بارگاه همه فضائل
 حجت از فرخنده است
 رقم کسب در روز
 حوزک در بند و راه
 زواریت جوهر کف و کرم
 طریقت بر آتش کجا
 خوف از ستم
 در تعظیم عدالت شرط است
 در بن بستند گاه انتظار
 بمعجزه دهنها لایسوسه
 در مستی نام می کهر
 بیرون آمدن خمر و سوزن
 در بزم از دور مستی
 استقبال با بارگاه همه فضائل
 حجت از فرخنده است
 رقم کسب در روز
 حوزک در بند و راه
 زواریت جوهر کف و کرم
 طریقت بر آتش کجا
 فوق انداختن

عزیز من

ز بوی کوه

روزی که آمد جوهر نور عیار
 فلک طاس ما زرق و برق
 ز بوی کوه خالی گشت
 همان که حجت استقبال تو
 روح که در بارگاه است
 عمار منزل آن عالم آرا
 با بوی کوه در کاس
 جوهر سفید از خیار
 چراغ سحر که کند روشن
 از عرصه دعا گفتند
 زجا جیب کسب آریا
 در آینه کمال حور
 شاه داد او بر مغرب
 ز بوی کوه خالی گشت
 روزی که آمد جوهر نور عیار
 فلک طاس ما زرق و برق
 ز بوی کوه خالی گشت
 همان که حجت استقبال تو
 روح که در بارگاه است
 عمار منزل آن عالم آرا
 با بوی کوه در کاس
 جوهر سفید از خیار
 چراغ سحر که کند روشن
 از عرصه دعا گفتند
 زجا جیب کسب آریا
 در آینه کمال حور
 شاه داد او بر مغرب

106

خبر و فرستند اندوختن سزا
 حصار در مدح و در منزل ما
 که نرسد در سراسر آن
 بهنقم در ادب و در عیال
 شیرین است در کفد آگاه
 بتعظیم حیا در حقیقت
 حکم مصلحتی در یوسف
 آفت در پای طوبی
 رفیق الی و آخر در دور
 بر دوری ستمشند ما هم
 که نوزم در حلال کشور
 سبب است که سبب است
 در هر کف تا در تطف

بیاب

بیاد است از سر کما هم
 بهر شد در هر مجلس منور
 معنی که با نیت مفتوح
 در هر کس موی با عین صلاب
 لویسی نواز نسیب
 لطفها حوش طر شاه بجز
 سر سر که حوائج نغیر
 حوائج داده لویسی باشد
 نه کف ای فدوی ملک اکاد
 حدیث حدیث هم در فیه
 کتب تفصیل است در مراد
 نوزم کا و با نسیب
 هم در کتب در صحرای زو

۱۵۷

هر آری در جلوس ما پیش
 علی محمد بن علی
 دعا ای کرم است خف و
 مذاق ذوقها در مانت
 مذمات هم حیا گویند در
 ز مطلق است با یوسف
 به بیدار بخشید صبح
 به نسیب که کف و مغز
 رعایت مهر دولت و لوی
 لوصف ستمش غایبان
 مکتوم فاره حکم انقیاد
 سر اند خورشید در آینه
 چشم در برت شاه دا

بستر که برفت زردی
 بر آنجا ما صبر محمدی
 نزارن ز بهای که زار
 دلالت مسکین بر فاسد
 ادک بفت کما عت کسیر
 ز یکم نوزد و هر بفت کف
 بخوابت بر لطف حق
 در دنیا که ننداید جور
 در سب نام کاغذ نموی
 کتک ارعاص بفت نه
 که کسیر بک صا حاک
 دهر زمانه شکار و لا
 کنی از حال هر که نمی
 رکب خسته های زردی بر
 روبرو لایح کاشد
 حکم طه سینه بالی حور
 بشیر از خود ناخوبد مال
 در سر حرکت بهلو بفت
 رد و کما عت بفت کف
 نموده در وسعت کسیر
 کنی در وسعت کسیر
 همان که دور کار خور
 هموار ز دانه در مسد
 مطیع علم در مقام کا و لا
 که نندند در کار در
 منبر در مقام خورشیدی

نکه در خوش

نکه در خوشه دار و انما
 نماند شکست در دنیا
 مدکن تدبیر دور کرد
 شرافت از خود بر عت
 بکه اطفال سحر عالم سک
 ر قحط قوت از مداح کف
 آنچه در رشت سوره کاس
 سکه چسبند از عوام کف
 هر که طعمه بر جانند
 تو از فتنه ها در دست
 در روز زینت ساد و خلق
 که در وقت که حکم
 رافت حلقه با کف در
 کنی از مطرح خرمه مانا
 که نه در صد و در خوشه
 نروید سینه خواه معلوم
 ز میر خیم فکر حصول
 آنچه نماند تنور سیر
 که در کف کف کف کف
 چنان که کیم بجمع در
 حوائج تهر در کف
 که کما کما بر سینه
 طبع ستم قحط سینه
 که فتنه مرزوق حوائج
 که نندند بر در سیر
 ز میر از بغل کف در

۱۰۸

بکار خود آسان باشد
 که اندازد و تحصیل در آن
 مکتب که هرگز در آن نیست
 و وارد دردی که روزی
 و لا ما در درسی که روزی
 در نهان هر روز در دست
 جو با این زندگی که در آن
 و صاحب بدل جو با این کار
 در آن قدر که بوی فانی
 بد و کف ای که کار مکتب
 ز غیب خود تمام جو الی
 ندیدم از تو بهتر کار در آن
 بعد از این در هر مکتب بد

زهر کس

زهر کس است از آن کس که
 تو بد من بعد از این جمله
 فلان منزل تملیک من
 بد و کف ای بد و کف ای
 برو نشین بعد از مکتب
 زهر کف کس است از آن کس که
 نثار شاه تجرب با نمود
 مبارکباد زد و جوش از زبانها
 خوب شد جانی از جرم
 حور نشانی نهال بخوبی
 دعا مرشد ظاهر کرد بهمان
 حکم خفت شد روانه
 ما نام که بوی فانی است

۱۵۴

بر این کس میا چون کس
 تو بد من بعد از این جمله
 فلان منزل تملیک من
 بد و کف ای بد و کف ای
 برو نشین بعد از مکتب
 زهر کف کس است از آن کس که
 نثار شاه تجرب با نمود
 مبارکباد زد و جوش از زبانها
 خوب شد جانی از جرم
 حور نشانی نهال بخوبی
 دعا مرشد ظاهر کرد بهمان
 حکم خفت شد روانه
 ما نام که بوی فانی است

بیار بارگاه خوش سانه
 سارح جلوس کرامانه
 شرف سلام بافتن ملک
 من مهور از برکات انقاس
 دو دعوات حضرت بویف
 نایح و وزارت بجوام
 بنوت نمن سافتن و ذرو
 وی ملک استعنا
 بوازم فرمان فرمای
 پر دین و کده شش غیر
 بزرگ طین از جمال ظاهر
 نمیکرد و مسایب یا نفاخ
 چهل چند رخ زیبا ز دیدن
 چو فزاید چو شید ز دیدن
 و لزل تازه کرد جان
 درین رونق پذیرد کافق
 بود در کار دنیا فیض
 نباشد کار کن که غافل کار
 بود در عمل چنان زینت
 مرد و زارت عینت شام برین
 اگر سلطان عادل است
 نم از تعمیر بیت الله باشد
 نظر بر همه بکشوه کسیر
 بود ختم صد فقر آن برابر
 بقول کار در شهر غنودن
 بپزیرد شرف سیدار بودن

بزین لعل و قاری زین
 سلطان شریف و در خرابی
 کیم
 بر بدن

چون تکلم بر سینه
 در دیوار گفت الحمد
 ده در ملک و اسرار
 لبالب ز روزت سال
 امینا کی منبصهار
 شریک از احوی در حوض
 بگفت آن ار پاک طینت
 شوق ابرو طمع در گت
 رسول آمد و داد حس
 هر روز قطره زد و دره
 کمال کشش اقبال
 بپدید آمد که تر حور
 حاجت منغنا کی قوی
 هر چه ملک آن خسروی
 برین بارگاه معدت
 هر غیر از ظلم مطلوب
 در هر آنه رخ احوال
 رو در راه تقوی
 که تسبیح حور حلال
 خود کار در درج ارستی
 جیامقار بلبل درستی
 خطی که منبر بیانت
 ز فردوس برین خط
 هر کس صد شمع نبوت
 منور است چو زهر آفتاب

بر آن تا بروی شاه کور
 بشکامیک بر طاق سرت
 بکن کوی در آمد کوفت
 در نیمه کج خیم کت فروز
 ندیدم از جور سرت
 نمیزد سر آینه دل
 بدر کتیب قاور جیانه
 عجب کله با این عقل عفا
 بتی کس صدره از زر کرا
 برشته سرت زنده
 ضد آنچین نیگوسند
 اگر طرر رقت هست
 ضد آن تو از درد در ضد

کدارو

کشی

کشتی دانی ضد اوق طراید
 ضد الی بر شکر کلا
 فشار ابر بالی تاببارد
 همه مالو هر باران خسته
 زور آن تا کتیب او
 بچشم منش نشسته
 دل را کف از رخ تابان
 خوا و از هیچ کف منیر
 بتا نه ز رود صد است
 بخلت نکند میگ
 بقلدین حوشه از حوش
 بر سو غم بو کف حولا
 بوقت میا کوبه بر کت

همه در اوج کار فدای
 بچک او بر مدد کف حال
 زمینها بر شکافد تا بر آرد
 هوای خشک بار گل تر
 ترغاب رنگ تو قدرت اوت
 چه بکن در جبار تو دند
 کرد از وقت رند کا
 بو پیر از آنجا ایرونی
 در شکر اهد شکر کالک
 نصیب کس فدایا تو اعلا
 صفا از شد فلاق اعدو
 بکلمت کافر آورد ایا
 زور مهر نیل کافر رفت

۱۱۱

جهان تهمین اسلام آبرود
 در آن کورگان نازیرین
 بر سر آفتاب بوی طعم با
 شمشیرش ملک از دل
 در پسران نرسیده
 گزینا باران خون بیدر
 جهان زد و آموخت
 عرب بدتمه خوار گشته
 کس ناست با جوامع
 نه عاقل بود کی از حد
 مروت زنده بر نفس موم
 بدشیردند در مرغ
 حوونک استخوان دانه

خاطر

خاطر شاه را مکه در دل
 شمشیر در کار قطع
 جویبار در آستانه
 اگر تقصیر از من دید بود
 به تعبیر که صبح آینه اش
 حوشم از رخ خوردار گوی
 حوشم در دل در گشت
 که او بر ما بین خدایم
 هنوز از قوم بازوست
 بزرگی ناله از فرزندگان
 در عاقل که مراند ز کار
 بگم اعتبار قیمت اندیش

تخیل

که ای نوین در تو حاصل
 محلی حورم کند آفرین
 که رخ دور از تنه طرح
 رفتن تکلم رکعت بود
 و مد از زمانها بر ریش
 سر شربت دولتش سدر گوی
 کی از غم کمال بر آید
 در توانم گشته بار گهر
 ز شمشیر شکسته پهلوی
 نه از طحال اندک ساران
 نه از صبر این بر ریش
 ز صد صدوق با بستان

۱۶۰

ز پیغمبر که در حاکم را
 چه چون می کند بپوی نام
 سر معموره نشو نام
 تو چون فرشت با هم
 جوان که غوغا در حرکت
 اگر خواهد با عیب
 ز تن برودش که کاف
 سخن کوه عزرا در کوه
 چه زود استخوان را
 بلا بد تو از درد و حسرت
 چنان که زار از نام تو
 چنان با خط محسوس در
 چه صد که نخب حطری ط

بایر مضمون

با نغمه نغمه قلمی برده کوا
 بکرات داده سوخت جوی
 دلخای غر زار با غر از
 نهید از روزش الا دور
 دمنده از مغل اعیان تا با
 نموده از حضور سر ستار
 ربه در دوزخ خلق شد
 مدار از اهل دنیا هم پار
 اگر در کلف نماند کند
 حوفا از سزا و زاری
 بعد از آن خند در انبار
 و اگر از این مرگ از ازل
 حوفا آن عارف بر نیاید

۱۶۵

که گریه است می نهد با
 چه بر آینه با رونده
 بسوی صحرائی خوار گشت
 درو سبک و سبک
 مباد که ز کمال است
 حوفا بر خوار گشت
 حوفا که هم همراه او
 مگر در روز کار با کداری
 و کرد در کوزه با کلا
 شمع نیت بر آید نموس
 حوفا بسیار گشت
 خمیر با زنده گشت
 خود در کوشه جو نهد در

کلمه عمر در داده ام
 که از پهلوی جمع است رنده
 شبی سمع که با فی نزاری
 که در هر که علامت است
 ز عوانیست و در مکتبند
 علامت بسوی منند و خشت
 کثیر از آن مردان کشته
 ز لحنی شهر از روی قشاده
 متعجب گویند که در با جا
 دلش خرد و نماند افتاد
 بدل از طبعش در با جا
 از جان حوادت همه
 تنه سر که در طوبی است و کبر

ز اعصاب

ز اعصاب لطافت بود
 کثیر از آن مردان کشته
 در آن عهدش که در کوه
 بخرد استنش که در نماند
 اگر بر پیشانی در کوه
 اگر صد بار در کوه سی مرد
 و لا ان عنی انشد عایشی
 غم آنده که طر سال با شکی
 بهار از کوه با سر ملکی
 بسیار بر سر مرد و کوه
 مکان از آن کوه با شکی
 در آن دوران که در کوه
 دکان از کوه با شکی

۱۶۶

آنچه چون با و کشته شود
 ز رخ پیر آنم ز قوت ارکان
 نشد کوزه مالیر در کوه
 برویش غیر نادر دنیا
 کثیر از آن کشته و اولاد
 جهان تو در آن نفس نبرد
 سر ابا صدق محکم صادق
 که روز کوه مای کوه
 سوار با کوه با شکی
 جهان بر سر کوه با شکی
 معاش کوه در کوه با شکی
 ز کوه کوه در کوه با شکی
 روان کوه در کوه با شکی

شد آفت را چنانچه نشنیده
 جوهری و کمالی قدرها
 سفید را چون چشمش زمان
 بر از نور که شد سپید
 بچکانه چنانچه پیش محمد
 در الحاس از سپید گار
 چنانچه سپید تر کا نشان
 چه شده راه تراویس
 بنامش کند ز ناسا
 چه ترک کرد به نوا که ببار
 ز چهره که چنانچه میاست
 که نقشه فاشش بسیار
 که در هر کس که خرد
 که از فضل به هر کس
 بهمان بیاید یوسف
 همان است و یوسف
 حوهران سخن در هر ماند
 بغیر سوره یوسف
 که فریاد حوهران
 در میان مکتوب
 که فریاد حوهران
 در میان مکتوب
 که فریاد حوهران
 در میان مکتوب

الذوبید

اگر نوسند که در زردند
 بهجه بار و دم حوس
 بکاسی از و در دم قوف
 چه باشد حوس در راه
 رسد وقت درش و بک
 بکوش از برای لشکر او
 و ما مال پر کبر در کوش
 هر عام کند پروارش
 نقشش زار سفر که چه
 به نقل مکان از ماده
 ما در عشق شورش از
 است زمین بد برین
 دره فایک تا به لطف
 نماید عرض عالی نش
حکایتی از خدیجه که یوسف در راه
عکس خانه اندکی صدقه بیکر بکار و قید است
 بلی که نوسند و ناست
 زهر و زهر و زهر
 به شبه مکاشف از
 عشق اول چه آمد
 ز نوسند صحرا راه
 بصبح در ایماه
 حوس آمد کوشه از دور
 که آمد بر سر راه نکارش

۱۶۰

زینا مطرب است که نکتند
 ز بودار صد نکتند در کا
 بطرح قیام ما هم گریان
 حصار رو بر سر کوه دوا
 بهشت افتاده کوه غلبوت
 به زردین سر سبز و زنده
 در این سرسبز از در ناله
 دلا در حق صد شور شرف
 ز رونق صبحها نرفاده
 غلا کفم شهر تو از لوبکا
 نگو عشق اگر خواهر بد
 ضعیفانکی نو از طهار
 مزاج صفا یافته خنده

نمیزد

نمیزد که شرع استقر حوش
 مدارا که از غایت عاقل
 نظار که قلم میریزد درین
 کل عشق است یک زینا
 زینالی در این عالم
 ز حوش نکتند ال دبا
 بر سر زلف سوز کجای
 کی می گفت در ملک دبا
 بر دوزخ چه کوه دیدار
 کی ملک این دایره
 مهند محبت با عشق
 آفت راه بر کوه نزاره
 در سس که رضا لطف است

۱۲

کدوی تهر بر لطف دوستی
 در مجوسند هر خورد از دست
 محراب عشق شد حشر شتر
 که ناظم بر در می بود
 خود مدینه آن کس است
 شدش بر جوار جهان
 اشو در نی از کوه کاش
 چند دوازده فتوت ندیدم
 خصوصاً یوسف و حمزه
 بزور صوم و نیاست مکن
 کجاست زردار لدا
 برادری بود دنیا را
 که در حقیقتش در نصیحت

لسان کوه کبریا
 سوار علی اکبر است
 در کام جوی کفر است
 از بیابان کبریا
 گشتی بر سر کوه کبریا
 در تاج در راه هر راه
 سوار کوه کبریا
 زمین در شتر تار و مو
 رحمت کوه دریا طلوع
 بکوه کوه طرف زین کوه
 سوار کوه کبریا
 صفت کوه کبریا
 کوه کبریا در کوه کبریا

نسیب

نسیب کوه کبریا
 ریحی فیروز از کوه کبریا
 که از کوه کبریا
 بطبع زین کوه کبریا
 بزحمت زین کوه کبریا
 نسیب کوه کبریا
 زین کوه کبریا
 طبع کوه کبریا
 که از کوه کبریا
 که از کوه کبریا
 که از کوه کبریا
 که از کوه کبریا
 که از کوه کبریا
 که از کوه کبریا
 که از کوه کبریا

۱۶۷

که خورشید تیره ایام در رخ
 نزار یاد دهر عاشق آراد
 و همه تا بایک در شام
 جهان کهم جهان دیدم چنان
 می کهم خراج روحی را
 فویدم بوی حسد بی را
 کوز او تا در زمین کلام
 مقامت ز بر فانی عالم
 ز لطف عالم ترا در هر
 بغیر از رخ میبارم در رخ
 مملو در لعل رخ را در شام
 که گوشم را نیم مال دنیا
 مملو شد آن عاشق زار
 در کهم چشم میگردیدار
 چرا و منم ز رخسار تو
 بر رخ عاشق دیوانه شود
 برو معشوق عاقل برده
 نه تنها خطا ز عیان
 در این فکر بامیر تو
 بهر قلند اندر رخسار
 در این فکر بامیر تو
 بنور سایه بامیر تو
 بهمان گاه بوی صندل
 بهمان گاه بوی صندل
 بود در آمد از سر تا قدم
 بهمان کار بوی اول تو که

بمیش

نیک کسی کاشک ملتفت
 هر ذره در غوغای تو کرد
 ما در هر چه یک سلام
 بریز از شیشه تو حید در جام
 که عاشق مرده است با کف
 لکار عاشق سر سینه کف
 مریخ عاشق معشوق عاقل
 نباشد رویه از غیر کف
 دل عاشق و کرد مشرب
 بنوشد و واقف شود
 دو دم تعجب تا فراق
 دوید را هر در وقت فراق
 می شنیده افراد مقول
 هر که ندانند شایان خوا
 بر آن کشته ده و مد حلال
 در دیده از خنده وصال
 بحق بویست از کسین
 بهمان فردی شکستین
 ز لعل بعد ایامی هر روز
 در این خانه بویست افز
 کوی بویست قصداً بکار
 در این ترک سر در میان
 که ز نار مسکون است لعل
 در ای کفخ هماده خاک

که شمع بی از کله در راه
 ز فراق تو بیدار بودی
 در این کفخ هماده خاک

۱۷۱

مدد از وقت بوقت
 نه از یاد آمدن او را
 از مرفوز آن بخت
 بس راه تو بخت
 شش شربت با مهر
 تا جگر در کله تو گوشت
 بر بستیم جان مریمت
 ترا پروردگار خدایم
 ز این سخن با رو کا امید
 در آن وقت صاف شده
 خوامند بچند باد در
 گشت بر کسی لای
 بنزدت در هر کجاست

بامید

بامه کفایت تو بوی
 میان اهل مصر او را
 شمع بخانه قفس سینه
 در کار آن که در درج
 گشت در شصت بنده ای
 تو خدیو در کله صاف
 خدا خدای تو هر کجاست
 در اعزری نرسد بزود
 بنام در آن که در کله
 در از دیدار تو بچشم
 این سخن خوش ابار دیگر
 در آن زمان بدید حال
 مگر قطع نظر از بنده خاص

۱۲۹

درین گفتار میزددم که تمام
 مسیح صبح اجیا که عالم
 شبانوقت بوسه ستود
 صف را در این روز
 صد کویس او از دما
 فکند از مار که در غنچه
 زینجا ناله پیر از زهر روز
 شتابان بر آه از هر طرف
 بپرس فریاد که اما از یک تن
 نداشت سخت تمام شنبه
 چراغ ناله ایست که تیر از
 نزد برنده کعبه ستاره
 بجای خجل برکت ز راه
 حرمع از ترک شکوه
 زهر مویست که آمد در تو خند
 بکسب شازده که آمد که
 زجا برداشت در وقت
 نفش سکه در منای کشت
 مگو از ماره با کترین دست
 در تخم و در افتاد چنین
 شد از هر پاره شهر فرمال
 همایون کعبه امید مال
 بپرسند در هزار کعبه
 کل لا تقستون من وجهه
 بتعمیر خواجه ایما
 زمین کل که در دران
 زین کل که در دران

حوشبته

حوشبته پاک خورشید
 بدر کاه فدای پاک نالد
 در ای سر خنده امرداری
 بر جنت شکیر آه زاری
 تقصیر شسته در زیر بالا
 زینج ایما زار ذوق افزا
 گرم جگر که ایله از تو دارد
 ز جاجرت و ایله از تو دارد
 در هر مورد که کانه زنده دم
 استانده بگر کعبه جاه طعم
 ششمان برابر سر بر نوبت
 بزرگی ده تویی انداکر
 ندارد در در که دور زنگ
 بنافه پسر زکی جوهر زنگ
 لبس که بکار نامت در
 کدای مرده نقد با کعبه
 تجلی دارد از نور تو هر دات
 تو یوسف بدو حریفی
 تو پرورد ز نور همه کل او
 تو آنکه سر ششهای کجوا
 کند هر صبح و ما تو تصور
 جوا بر جبر عالم پیر

ای سر خنده امرداری
 بجهت و شکیر آه زاری
 تقصیر شسته در زیر بالا
 زینج ایما زار ذوق افزا

مرا هم از زو با که فیروز
 جوان باز از پیر بر ایم
 و مرطمان لب ز پیر کف کف
 را اند آفتاب داری
 رانجا باز پیر و زلف خوش
 و لاله در پیش لاله ناز
 که یوسف را هم سر هم زینجا
 از آن ملک شاه تیره جوان
 بخود مکتب این مکتب در
 نمده آن پیر اندر و پرور
 جفا از دیدیم بسیار دیده
 رسد که بدستش در امرو
 سر جوان محبت مر سوغ
 کنی با آنکه که در شرف
 دهر حرم صبر و بوی کف
 ز کشت ز پیر کف کف
 علم به بر سر کوه سوری
 حویرت از مهر عرو
 سر اینک یوسف را خبر داد
 تمام کعبه از نور ایجا
 غامد یاد بعد از بارده
 هر جا در همراه وفات
 هم هم پیر در هم میداد
 رعشتم فای کاف از او
 تلافی از امرت امرو
 ادا حنی بخت مر سوغ

نکویی

نکویی دیده سدر تنواری
 مکتوبت شکر اول دنا
 مباحث از ذکر خیر الناس
 در سر اندیشه خود در کف
 چنان کرد نظر از اول
 بیزدی شکر کف کاف
 بوبر همراه خویش ما بگر
 سار سردار از سر هم عار
 از حرم شد و ما غاشی تر
 در غنم زینجا بارگاه
 مکتوب کار و فایم و کار است
 زتن که کند در طاز مده پند
 سر تا بخت در راه پند
 کشت نامرد کوم نکت کافی
 مباد این شویوه باله پند
 مکتب بدنامی محمد از فد کوش
 در می مد ز راه مقصد کف
 که کویسی با پدش بر سر
 که می منی منیش انجمن حوار
 بیاوریش مر سوغ کاف
 و کرد از سر هم کف کاف
 رانجا را حوا اندر کف کاف
 که در غر از آن فرخ باریست
 که ایس از کف کف کف
 اشو که خاک این دولت پند

در غنم زینجا بارگاه
 در غنم زینجا بارگاه
 در غنم زینجا بارگاه
 در غنم زینجا بارگاه

۱۷۱

دلی و قوی نبرد بر پشت آب
 که با اندازد آمل در می تاب
 کند حرکت از دلی بسیار
 که بوسه بهر مگر با می شیره
 ز لومند آبی که آواز داد
 چه بپوشد آن در آید صبا
 مگر آرد و کر میر کنگاره
 چه با فضا عمر دو باره
 جو لوسف کسوار سازد که
 طرار محراب غرار که به
 ز کار ملک ملت کشاف
 بط آرای خلوت که فایز
 داند مهنج دار زینجا
 بعض مد عا نشه سفره را
 مخصش با ورون در او
 کبابی را که میجو شسته
 رسی در از منزل خود
 بکل فرو ضعیف کن حاصل
 هیولایی در آمد نظر با
 زلف صورت منعی مبرا
 هر شش را مغز و دل در کوه
 جلالت نه گمانت نیکو بود
 تریج حشر و دواش روح
 همین صحن افشا آنچه در
 زل دین از روی آری کشته
 بشش از جوهر دار کشته

شده

شده هر مویش از جو زمانه
 بنفخه خشک محمد دند سنان
 لباس تار و بودش ریشم
 که از لیف خمالت محکم
 پرندی بر سر آن که سپر
 که آن نظاره که نظر طارک
 بد پرغشته پر دارش عصیا
 عصا کش خد به شوق بریا
 چنانکه بر رویه ستر افرو
 در همه فتنه سازد به لوع
 در جوهر متعاقب چو سرمانند
 بروی آنکه سازد آفت
 بحال مدوی عالی که محمدا
 نمود از حضورش خوش را کم
 باد است با سخن که
 سحر تحفه آرای مخم که
 حوینف کال که حوا
 جوایب داد دل از جایی بر
 طلبش بود زدیگس
 بدای ضعف الخیار بدعت
 که خواص حواستن اردر
 در ۲۴
 غضبناکانه بوی که کاند
 بکنده برش اردر در ممدو
 بمنع مدش تلخر نمایند
 در حرمینه از و بر بسیار
 روزی که همه صا شارکت

۱۷۵

بصورت کندار در برک ناری
 مکتوبت کابل زوی چرخد
 نمده اند اگر نامش در کجا
 زلی جویشند آوارو
 رجه صدای شد آمد بجه
 بسپرد زوم از کارش
 که در سوره که سحر است
 در اعجاز قدر ز کبوت
 توبی دست از خونم که
 بشکر نیک ختی جویم
 حوازه در خشم نیند
 رلقا او طاعت است با
 مدام در هر لعل و گشت

نکات

نکات است که در اینجور است
 بر امت اشخوام خود است
 ز فرسخ هر دم نوز کل
 بخوش آوردی یوسف کاش
 بر اباد نواز کوشش
 شبنم جوهر در دورش آورد
 نکوم جاده قبال کاشفت
 کشید بر کف ای کاشفت
 کف در مژ شرفه عالم
 تو تا بعد بر عالم سزاوار
 زلف تا گوهر قرین داد
 و کاند بر او نور انار
 از در دولت زفته باشد

۱۶۲

نهی مستقیم جسم جهان
 بیاین دیده ام نعلین
 شبست روانه بجه روز
 بمضی یافت از میدان کاش
 در زمان خفته است خام
 در پشت اختر طالع کاش
 جمالت را شده مال کاشفت
 رموز مهم تغیر تبدیل
 در خون که آتش بر که عالم
 که خواهر تو در کاش
 نیاید دیگر از مغز سادام
 تصدق کفم کن سبکبار
 سر غشفت سلامت زفته باشد

مراد ادا بر محمد کزین پیش
 ترا بی جرم در زندگش
 آمدم بر جرم برین کس
 ولی بر مفضل بخشش است
 خوانم هر چه با کین ز سر
 بر دوزخ آید ز جاه ستاری
 بغیر از کینه از سر است
 از خنده سبیل دل قوی
 بلوک آرزو در دیر نیست
 رلی از غمناش به صاحب
 بزار کوه در اوج است
 قضا حاتم معجز غایت
 جلال این معنائی تا با مروز
 تهر کین نام معصیتش
 بسندیدم که لعنت باد
 کرم با لطف تقصیر دیگر
 خطا کفایتش با یار غش
 بنوع کلک و عفو را علاج
 آنچه سرشته امید داری
 چون کفایت خود در مای
 ز تقصیر که است جوهر
 که از مقدر با کین نیست
 که بسکین غم را داد و داد
 که کتبت کرم در عرض است
 مراد مرا بر آورد صد است
 همه کس را فاطمه افروز

دعا خوانی

و با حرم خردم ز کت
 طبع دارم که بخون حوا
 خدا بجزد حوسوم رحمت تو
 بچشم منبش آغاز بخش
 بد حاجت منبر بعد با کت
 خرا اینم ز درش حوا
 که دیدت از حوقم خوش ما
 چنین عمر باشه بگذرانم
 بدرد زار که آه علاج
 نفس خوار است ایما که
 در رخ طوطی خوش نشانی
 بیوفت مکتوبه صد است
 که در قمر رود در سبیل
 نسیم قدرش زو جلالت
 کنی در کار خلاصم دعا
 شود یار برای دعوت تو
 حوائی جالم بار بخش
 بد آن قانون که دیدت سارا
 مرادی در جهنم زندگان
 ترا هم دیدم ز من مدعا
 ز وصله فکر کلام ستام
 که لوشه جلدش قدر تر
 و از بیم کتبت فرمیکه
 زود آمد در آن اندک
 تا اثرش با زام دعا
 بر چه داشتند مسلم

۱۷۲

زرد اوستی بسندت
 خیر نالد کار از کلر
 در امیرت تا زنده باش
 که از کم رد بپوش
 در یوسف بکار بسند
 کنوز دعای کستی
 زرد و دارا هم در
 کل آمد برو از طایغ نامو
 مصور نام که در صد و کخت
 طراوت کیرت رو شکر کیر
 بامش سفید رنگ از مو
 فاشت بافتش پای با
 پلنگ فرود شتر از بنگ

زنج

زنج رعش اش کلین بر
 پنجر در در طوس هر کوه
 چراغ نرم لوسه یعقوب
 لوسه خانه هار حور داد
 ز تابرد عای آن بکانه
 ز لیلخار احوال هر جا بود
 بگوش مضطر مکنش بر دم
 ول در عرض مطلب دم نمرد
 تامل داشت لوسه هم در کانه
 کلک حق حو لوسه کانه
 ز لوسه سرتامل با بکعبه
 سار ساریده مرا بکوه
 که ناسد و دستگیر

۷۵

جبر حور آقا از صبر کرام
 میخانه ز لیلی حور انام
 باوش از فدای کار کوش
 در شرب عمار کوشاد
 بروی آمد بر زنج خونی زمان
 بای شکر یوسف حیدر
 از نیک خیم بر لطف
 لری را در یک هم نمرد
 سر و شکر که در ازین خرد
 فارحتمین در راه
 بکله کار خیر آماده
 طلاق حور و وصل حور
 ز لیلخار احوال هر جا بود

سبب که زینجا بشرف رسیده و زرد رواج حضرت علی علیه السلام
و تفرق و گشتن محبتش با تمام بتدوین یافتن

قول همت ایجاد آبا	وجه آدم ایجاد چو آ
گذر عالم جاہل مبرین	هر روز امد و بایر در آن
جهان رونق فرای لبت	لعل ماه بسی را و بال
که یک عجز این صدمه	عروس ماسوی تقدیر داماد
اگر اندام حریف اختر	نه بینی یک ثنوت بلند
از سر است لاجب آستانه	فر طرف فدایی که فدای شو
بیک کفکون فاطم کشت	عدود را اعتبار که صدانت
عزای بیار اهل غرت	روحش با وجود مادوم
بغرم عقد کلمه شکر آستانه	که از جنب طلاق جو غلت
طیلسد شخو از صلا	طلب فرمود از شکر تا کدرا
و نور همیشه در معرفت	بگرد که شیر بار بهمت

که بوجم

که بوجم که خوردی رسم یازین	شده سواد سودا و جوی شیخ
زنده کشید که نعمت کمر کعبه	که از پادشاهی کعبه
بکجا میمنت وقتی که عت	بسیماخ بود بقیس سعادت
بسیماخ از انوشیروان	زینجا را ابوسف عهده
دروم شرفش از کال و نو	بهمن ورنه بوند از ل
زینجا شاعر محمد فانه	بشک از سنجی نه زبان
هر آفرماده بخشش کلف	کنار بوفش بیست
پرستار از بیانش هر کعبه	بکه در غور خدمت عهده
چنان که کند از آن که انوار	هر خط شعاع هر پرستار
لباس و نفر سیر که در بر	جمال را از خوی را از یور
با آنکه مشط جوید دیده	براد نور چشمه نظر لب
دلش که فانی زارین	هر سانغ پر جوشه با کشیم
بشکر و کد و بد هر جز لبار	مکشوی نور در بر روی کفار

۱۷۶

کفی گفتی برود ای با سخته
 برو تا صبح جز از در درید
 که با عشق منیر در محبتش
 خدا را کنی دعوی تو را
 برو که صد در دردم کس
 بدرام که خرم لطف تو بپوش
 گرم با مال من تو کوی
 نهانهای تو با من آن
 حواش ز کلا حسرت تو
 قضا آرد صحتی ز تب
 کواکب منسبط با هم بدین
 زهیر کانی سیر تا فلک شد
 سدر دردم آن کس کز درده
 زینتی بفضله برود درده

بر آورد این

بر آورد این سر لاله رنگا
 فلک کس عادت بر در نه
 ز جابر خوار لوسف بگو بود
 بسودای جانی فاش نه دان
 دور از سر سبز از مهر آرا
 در آمد در جرم جوی با ده
 جو بخشش چراغ او در رحمت
 رسی دند لوسف را خود درش
 شد لوسف بکار عاره کالا
 کفشت کفایت همه رحمت
 ز جابر این رخ ز دلوار
 نموده کفایت جمایل
 کشته در لعل نه بر بود
 هزار نام کس بر فبا حوا
 فان چنگ ماه شستی نه
 با دلی بی خود در تندی
 روح نشه سوره در شست
 هزار نام جمع آور آه زنی
 جو ز غم می تو بوی سر اکرام
 حوا میرت روح او الفت
 بتعظیم حضورش ز فواجوش
 کلافش از تر جسر عکس
 بنده کام دعا آکا هر او
 هر تر من در لهر کف باری
 ز بوی شسته تا خیر زایل
 بر آمد از بهل با ده بگوشتی

۱۷۷

کفتر سیمین قن را کف
 لخنیز در دهقان را با
 صدای بوی و قمر دنا
 رعل غمی جو کوه مهر حسد
 بر آمد حقه از زیر طمان
 دو آیدید پر شجر و سحر
 زبیر کف کفش فلان
 نهاد از شوخ طبع ترف
 بسا فروش از زر
 نهان در نام در با سیر
 حنا در خرق عایش کوشید
 ز آب کف کند را مملی کل
 از آب شیر ترا سندان
 کفتر مکن ز ریل
 م تو ز خصم شد آب جویا
 بجه آواز از زندگان
 ره با نهان از تو سپید
 م کشر ما برادر کباب
 بمش کام از خانه بر جا
 قدم ساجد در شوقم جا
 برف بکاشت ترف
 بر آمد خانه یا قوت در
 کعبه سینه ریخت کلین
 که از سر زنده از سینه جو
 که از شکم جو سندان
 که آب ز بر اول زبالا

زندراج

زنده را خضم از مردم نهان
 حوزون سید و سید کف
 فدا از بقره و دادموله
 ذاکمیر سیر سلوک شد
 حال که در مو از خویش
 حکم صبحت جو بر آب
 تکم که لوسف از لیخا
 بکام هر عزت با خود
 جو از نه همه استر کف
 حواش شده کای جو
 تو در خواب سحر جو
 کل تعبیر کوار کمال
 ک کشر از ز کس سیر
 که اسناد احمد در میان
 عطر با طاره که از آن
 که اسناد در شفق است
 هم سینه زنده و کف
 که در یک سیر از هم حسد
 ز رخ خواب سید از سید
 که ای یوا حسد سیر
 مشای تو حل ناکه جو مانده
 عقیم سیر در سیر مغز
 ز سیر ما مستقبل آگاه
 سیر در از برای همه جو
 ز سیر نوجبه بعد سیر
 هر بر تو کف سیر کف



۱۷۸

کتابخانه المکتب
مکتب المکتب
مکتب المکتب

ارزنج محفوظ ماند در دوزخ
که لعل آن کس عشق تو فغان
خودم را نه دانایی دانه
مکرم تیر از خاک بر نماند
تسلی کند ز غم عرض تحمل
بهرس از خانه نایم مفسد
هر چه بر سر که رسم تفصیل
دیرین کز آن سر ای کفایت
ما سار در زوم مکافات
که بشت یزیدم چشم تماش
بغز و نف ناز ز لیا
رو کار کند در همه زین کما تمنا در سبب او رسد و موی در
لعل کف و بیدار او را او را چنان کس در سبب او رسد و موی در
 کز تپانج مو بر زنگار
دردت بهر سرتاج کیا
و از خواهر لطف و در مازند
جو از صبحت از سر بر آرد
کل عتق زنده از خواری
کشد در بارگاه قوت سازد
کشت برکت بسیار گیرد
بدام دم دل نوار گیرد
بدانک ولای عشق صحت
که یابرو لای جان صحت

خواص صفت

اگر کسی که در حال غم از حال دلش بر آید و در وقت غم

خواص صفت بر عشق طاهر
شب را در کعبه رود آفر
ز لیلی شیر این است که حو لوشه
ببودای در خوش کوشه
حوامه لوه عاشق را مود
برید از خویش تن جو حو حو
چنان بر عشق می عهد حو لوشه
هر پر کشت کم میده حو لوشه
نمیشه فرجه هم آوار حو حو
بیکه به فرجه حو حو حو
خود ایم بر هر چه بر حو حو
ز مرغ خانه بر در ایام حو حو
در حو حو حو حو حو حو
دعایت را عشق با و دانه
اجابت که معشوق حو حو
دمانیه از کان صفت حو حو
بر آورد از کان کفر حو حو
حوش که حو حو حو حو حو حو
بهرت سر کف حو حو حو حو
ز حو حو حو حو حو حو حو
در حو حو حو حو حو حو حو
حواص مرده عشاق تا وید
در ایام حو حو حو حو حو حو

۱۷۶

یارش نازینی باو حندان
 زیو سهر صفت اول مقصود
 جو ما هر چند با یوسف کعبه
 محراب کار از پیشتر است
 رصود صاف و صغر بر او
 بجز حور لکاه قناد را
 زیو سهر شکر میزد نهانه
 ز پهلویش تهر میسکه پهلوی
 که ز آن گوشه یوسف دوری
 شدی رخ طاهر با عبادت
 که بر عکس از پیش کلاهی
 بیخ عشق یوسف کعبه
 بکف میخوابد اعلم تقدیر

نیش

نیش در شط صفت نیش
 جو یوسف از ضمیرش آید
 کشنده اصل دایمی است
 عبادتخانه از بهر او
 بنای طاق حور و فصل
 گل صحبت خای صغار
 حودع چشم صورتی خانه
 حور که حلا شمس مظهر
 زمین از سایه حور شاد
 ششور ساعد حور است
 ز خاکش که شد آدم خم
 در آن بجه از نور فضل
 ز عجز بوش مرغ تصور

هر شد از گوشه کبر قطره
 دلش حور شده محمد در
 که حور شست بر دلیلیست
 حور جنب از خاک و صفا
 هر با سر بر جبریل کامل
 شرفش نگار با هیول
 حور درین بر تصور
 منتقل از جنبش سعد کبر
 بجای بشناده حور شده
 بهما یوسف شمشیر است
 بسجده از هر شیطان
 نماز عابد صورت با داب
 بلند آوره لیک آوار تلمیر

در شب بآب الصفا کعبه
 حوض مشرق مظهر انوار الهی
 حواستادکم ز کالشی
 هم عیش ز لیلای تو
 مد و کف ای کسب عقیق
 جوانان از کفر عشق صد است
 تو کاشانه کفر عمارت
 با باد کفر کعبه ویران
 کنوز بهر بیای کعبه
 تو آنجا باد که در کعبه
 تو آنجا تیره مهر که در دود
 ز لیلی رسوخ شد که ایله
 در اندام دشت عشق آفتاب

هوای

هوای عشق در مغرب کعبه
 به هم حوزد به در نامی بود
 تمیز نیک به کار شعور
 صد دانند قطره که از سخت
 تو هم زان باد به جوی کعبه
 دم مردار دل ز زریا
 مرا از عشق رود در مضطربت
 بر دم حور سینه لطف
 سال لطف صبح خوش توف
 اشارت کعبه کبریا آمد
 در ز معبد بطاعت سر نشانی
 کسب راهی که در لطف
 دمانید از کل در اقبال

۱۷۱

ز هم لوی خوش ناخوش نفهمه
 بجهستی که داب مغز دور
 در زخمه و جنت عاشق دور
 که خواهد بر بر این برکت
 ولی مدی ما طوفان
 ز ایت کار سبب نباید
 از کس حور سینه هر تو هم
 هر روزم نیار کار باقی
 که بوسه در دهان لطف
 مصلا ی تو دوش شانه
 بشکر ای کاشک تن زانی
 که دوشه ذره ای هم نشد
 ترشده ز لبت جام قبال

زرد لکیریت خوشنود بر او در
 تراغ لبه خواهم در معذور
 مکر و قبی که از کار الهی
 زینجا بوی نه بر پای کوف
 بدین ستور با هم در پند
 بفرصت کوی صیبت بوند
 چنین در بزم آنیز سال
 تا نسل را قوی بنیاد و
 ریاست و بالار شایم
 در سر عیانه بودند آفتاد
 حوضه اولی از در دوم
 قضا بر رحیم سابع شایم
 ز بهر حور دند افوان آب
 که مندا اندازم شایم

شرح

بشخ اس قصه کلیم را ز نبرد
 ولی که رحمت تفصیل مام
 تسبیح که در روز یکشنبه
 از این کثرت سواد لکیر که
 قامت زینت در صحرائی ایا
 برین لکه دولت نام
 بجام یافت شور مصدیل
 بقصه حجه رلی سلسله است
 به پیشو شورش اقدس
 رخ میزدی آید بخوبی باز
 چنین با هفتده میگردی است
 طلب نمود چادر لفس بوشی
 اما از کرک سازها ما
 که شوخ عالمی را نود است
 بجل کونه باید زودم
 برو زلف خیز زیند تا نش
 بوبه تخیانه صلی خوا میه
 تزلزل در قوی بنیاد آرام
 کسان جان نهد شاه جوما
 ز من چون آنگاه غلطید
 و لاد است در شایم
 نماز تغذیه در ادا که
 و لاسور رفتند سار
 که آخر یافت در شایم
 تا بوی علی در داد عیش
 بسوی تربت بوی شایم

۱۶

خود افتاده سر مرقه
 کوشش در غل اما جابج
 کاک طرز نشاندن بارها
 کل افشای کار در وقت
 بشکر بخت با قشر دغ
 در سر مدح عاشق و دود
 حونقه جان نداد که م
 اصل باشد علاج در مجور
 مشهور در هر سه راه
 حوا کرد به صد بار افلاک
 نقاد و دل سحر شیمی
 زود و خند زیزی تمجیح
 اگر پیغمبر عالم بدینت

اصل

اصل عنصر بر تازد نکاور
 تو از خاک مبر از یاد خدایا
 شود غم شادی از زمانه پند
 کوه که لطفی تو مبر دراز
 بغفلت مکن از آن تا در غمی
 در عقلت صبح که نور بر ندارد
 در هر کله شریز بر دوار
 برانوی غم اینجا که گذار
 صدمینت در سر در عود
 بگوشش اموز در کار یک
 کند ما ریل انخی که در
 دلش که ارتعاق دور کرد
 ضعیفان را قوی کرد بر است

نه من باور کفک لشکر
 مگر حور آینه بر با خدایا
 لبی شود بود در تانمیری
 لب را چون که در شیر مکن از
 که خواهر سوخت در شد
 قیامت که شمع سوخت ندارد
 هر پیش از کشته مال
 سر از حینش طایر ای او
 که از دیوار او یک خنده کرد
 تواند هر رخ کشتن صها
 شکار در صحرای
 وجهش را غنیمت دلمه مد
 کلید ملک که بر دست کبر

۱۷۲

کتادجه و از رحمت
 در آن سر باشد خوش
 مگو بهتر نخواهی بش
 آنچه که بر کنی باید که
 با پادشاه در طاعت
 بسوزفته کار است
 چنان می بایست در
 بیامیزم چند یکدم
 در دنیا صیاد اموز با
حج آجیب و توبه هوای زنده که گفت او نیز در عقیقه یاد
 شراب زنده خوردی خوش
 در زلف آن صیقل آ
 مرا بر نشأ با منو شنبه

صلاح

صلاح اندیش از هر دور
 شقاوت از هر محکم در کم
 بطنی ما کند شیطا رجا
 هوای اگر آنش نشاندی
 نشیم به اگر بر روزی
 چنان داشت بودی سر
 ندیم بزم بود معصیت
 ز کار خیر جز شر میبرد
 در هر شب را غمی برست
 ز قرآن که هر سوره میشد
 گریه بر سجد و خون فاش
 خوشه می شنیدم پای
 عبادتخانه بودی در با

فساد از دینم سپهر
 فساد و پادشاه هر در
 نمی رسیدم از قدر الهی
 ز فارم کل رطل ششم
 ز بقدر جوهر یک بریدی
 صحرای رفیق جوهر ما
 ندیم چهل شمع موقوف
 بیال جوهر بر می بری
 سرم هر صبح بر انویست
 نکه موی دماغ دیده
 گندی بر سرم خواب
 با چای میزدم بر طربان
 دل را قلقل میان با

۱۷۹

ملك عظيم در همه عالم چه قدره كه لويت نام
 كه سبب سحر فاطمه صد و شصت روح او
 كحل الحامه لوت نام زنده در لاف و فالت نام
 چه مال كرم در همه اصلا در رهاك محفل كوفه بالا
 ولا دانند ما با ما بهر چه مرشد و كلفه نظر انكار
 بنوع استاج سحر انكي چه صد صبر كنج و ديوانكي
 زعفران كلكه مملوكه در دست در ان سر نه كه كفسر سحر
 لب كاسر توخ ميسر دل سر آه كه كسوكه سر

تسليم

شبر فافور كفت ما سحر اي صده سحره سحره سحره
 چه لازم بهر يك سحره در جان مفرح و چه كس
 جواب سحر سحر افروز چه كس كه تو سحره سحره
 ما سحره محفل در سحر غلبه سحره سحره سحره

در همه كجه زنده نام آنكه خواهر روح او خواهر
 الله و الله و الله و الله در تمام سحره سحره سحره
 بخت سحره سحره سحره زنده در كجه سحره سحره
 بخت سحره سحره سحره بخت سحره سحره سحره
 صد الهو سحره سحره سحره چه بخت سحره سحره سحره
 كمال سحره سحره سحره چه زنده الهو سحره سحره
 سحره سحره سحره سحره سحره سحره سحره سحره
 سحره سحره سحره سحره سحره سحره سحره سحره
 سحره سحره سحره سحره سحره سحره سحره سحره
 سحره سحره سحره سحره سحره سحره سحره سحره
 سحره سحره سحره سحره سحره سحره سحره سحره
 سحره سحره سحره سحره سحره سحره سحره سحره

117

حوشت غریب و اما
 قانونی علم شده گفتار
 مهرت در دمد کلام
 ز در اندر اسرار قوت
 با سینه ادراج شیر شای
 در حدیث تا فکرت بر افشاد
 ز هر علم فلوطور اعلی
 شریعت از بهر تبت دوار
 تصورات گفته چون باده در
 حوسر نام در مینی خوانند
 بر او و حوز نشیند خانه
 در کتک او کلان
 شعر حوز زلف بار نشور

زبیر

زبیر سبب تکرار گفتار
 بد حسرت که جماعت گشتند
 کما ز طالع که با این خصلت خو
 سخن صبر الی کله کلین انصاف
 نمدهم در سوز سودا پیوست
 نظراتی بر نور الهی
 بر این صبح هم محبت کویا
 کف و دند پرورانه خونبار
 در آه صبر بر ارتسودا
 نه از هم اصریم از هم
 سخن شکر صد اراده
 حوسر و سرفراشته بیایک
 فر تاریخ بر منی پیش

۱۷۰

حوشت دیده از همه عارفان
 بجز مدح از زبان رسد
 کله تعلیم خوشنویسید خو
 حسودانکی زرد و ماد
 در نادان و مکرر دان چو بد
 در مکرر قلم رو سبای
 ز باطل و زنه حق نرسد
 کراش بر و ناخر زنده
 رفو کردیم آن حوسر
 فکد را اندک از تیر خود
 شکافند الی حوز قفمان
 زلیجا میلند آفر صفا
 ام از یوسف الی حوسر

و در هر دو در هر دو برای
 در هر دو در هر دو برای
 ز هر دو در هر دو بهشت
 بهفتاد و دو خیر عامی
 بکارش از هر دو در هر دو
 مداح از هر دو در هر دو
 اگر مکتف دست نام سازم
 مگویم آنکه این سخن گفت
 نه آسان به اندیشه
 ششم بر هر فیض از دل
 برم از حق مشو فال را تو را
 بسودیدم رموز ما حال
 طرف کشید نام در حقیق

نماز

نه از نعل نجوشت او ند
 سوار بر هر دو در هر دو
 بمکتف حواصط در هر دو
 حواصط بر هر دو در هر دو
 سبب عارف تو آن که در هر دو
 با هر دو در هر دو
 به هر دو در هر دو
 عمن لیسر در هر دو
 استبرک لغزین نشانی
 محمد الکاتب
 الحمد لله
 ۲۱
 ۱۲۳۹

ماد کلوم من هر دو
 و در هر دو در هر دو

۱۷۸

